

تصاویری از:  
زندگی صحابه

مؤلف:

عبدالرحمن رأفت باشا

مترجم:

نصیر احمد سید زاده

عنوان کتاب:

تصاویری از زندگی صحابه

نویسنده:

عبدالرحمن رأفت باشا

مترجم:

نصیراحمد سید زاده

موضوع:

سیره و زندگینامه

نوبت انتشار:

اول (دیجیتال)

تاریخ انتشار:

دی (جدی) ۱۳۹۴ شمسی، ربیع الأول ۱۴۳۷ هجری

منبع:



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

[www.aqeedeh.com](http://www.aqeedeh.com)

[book@aqeedeh.com](mailto:book@aqeedeh.com)

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

[www.aqeedeh.com](http://www.aqeedeh.com)

[www.mowahedin.com](http://www.mowahedin.com)

[www.islamtxt.com](http://www.islamtxt.com)

[www.videofarsi.com](http://www.videofarsi.com)

[www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)

[www.zekr.tv](http://www.zekr.tv)

[www.sadaiislam.com](http://www.sadaiislam.com)

[www.mowahed.com](http://www.mowahed.com)



[contact@mowahedin.com](mailto:contact@mowahedin.com)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## داستان‌هایی از زندگی

- ۷ ..... عمیر بن وهب جمحی
- ۱۳ ..... طفیل بن عمرو الدوسی
- ۲۱ ..... سعید بن عامر جمحی
- ۲۹ ..... عمرو بن جموح
- ۳۵ ..... عبدالله بن حذافه السهمی
- ۴۳ ..... براء بن مالک انصاری
- ۴۹ ..... بیوه عرب ام سلمه
- ۵۷ ..... ثمامه بن أثال
- ۶۵ ..... ابو ایوب انصاری
- ۷۳ ..... عبدالله بن جحش



تقدیم به استاد عزیز و بزرگواری مولانا محمد قاسم قاسمی که در این راه، راهنما و مشوقم بود.

و همچنین...

هر مسلمان و به هر کس که آرزوی بازگشت مسلمین به دوران طلایی صحابه را دارد و در این راه با تمام توان، تلاش و مبارزه می‌کند.

شایان ذکر است؛ ترجمه این جلد از کتاب در سال‌های ۶۹-۶۸ زمانی که در دوره‌های سطح حوزه تحصیل می‌کردم انجام گرفت که بنابر عللی چاپ آن به تاخیر افتاد. اینک حضور خوانندگان گرامی تقدیم می‌گردد.

امید است این گونه کتاب‌ها باعث تقویت روحی ما شده و ما را در راه علمی ساختن راه و روش صحابه جدی‌تر سازد.

نصیر احمد



## عمیر بن وهب جمحی

«عمیر نزد من از بعضی فرزندانم هم محبوبتر است». (عمر بن خطاب)

عمیر بن وهب از معرکهء بدر سالم برگشت در حالی که پسرش وهب آنجا اسیر مسلمین شد.

او می‌ترسید مسلمانان پسرش را به جرم او مواخذه کنند و او را در مقابل آزاری که پدرش به پیامبر رسانیده بود گرفتار شکنجه‌های سخت سازند و بالاخره او هم به سرنوشت یاران دیگرش گرفتار شود.

روزی از روزها عمیر به مسجد الحرام رفت تا به طواف کعبه بپردازد و از بتها طلب گشایش کند در آنجا چشمش به صفوان بن امیه که کنار حجر اسود نشسته بود افتاد عمیر رو کرد به او و گفت: صبح بخیر ای سردار قریش.

صفوان: صبح بخیر ای پدر وهب، بنشین لحظه‌ای با هم صحبت کنیم و سرگرم شویم. عمیر کنار صفوان بن امیه نشست. هر دو از جنگ بدر و سختی‌های آن سخن گفتند و اسیران بدر را که به دست محمد صلی الله علیه وآله وسلم و اصحابش اسیر شده بودند یکی یکی می‌شمردند و از بزرگان قریش که چگونه شمشیر مسلمین آنها را از پای درآورده و چاه «قلیب»<sup>(۱)</sup> آنها را در شکم خود فرو برده بود، اظهار تاسف و ناراحتی می‌کردند.

صفوان از شدت ناراحتی نفس عمیقی کشید و گفت: به خدا زندگی بعد از آنها فایده‌ای ندارد.

عمیر: راست می‌گویی، و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: قسم به پروردگار کعبه اگر بدهی‌هایی که توانایی ادای آنها را ندارم به عهده من نمی‌بود و اگر از تلف شدن

---

۱- چاهی بود که مشرکینی که در روز بدر به قتل رسیدند در آن دفن شدند.

فرزندانم بعد از خود نمی‌ترسیدم حتماً می‌رفتم و محمد را می‌کشتم و کارش را یک سره کرده و شرش را از سر مردم کوتاه می‌کردم، و به دنبال آن با صدایی آرام و آهسته گفتم: اگر من به مدینه بروم کسی نسبت به من مشکوک نخواهد شد چون پسر من آنجا است.

\*\*\*

صفوان از فرصت استفاده کرد و نخواست این فرصت از دستش برود. رو به عمیر کرد و گفت: ای عمیر قرضه‌ها را به عهده من، هر چه باشند همه را پرداخت خواهم کرد، و اما در مورد فرزندان حاضریم تا زمانی که من زنده باشم آن‌ها را پیش خودم نگه دارم... چون ثروت زیادی دارم که می‌تواند همه را کفایت کند و برای آن‌ها زندگی خوبی فراهم آورد.

عمیر: پس این عهد و پیمان نزد من و تو باشد و کسی از آن آگاه نشود.  
صفوان: قبول کرد.

\*\*\*

عمیر در حالی که آتش کینه‌ء محمد صلی الله علیه و آله وسلم در قلبش شعله ور بود از مسجد بیرون رفت تا خود را برای انجام ماموریتی که به عهده گرفته بود آماده سازد. او مطمئن بود که کسی به سفرش مشکوک نمی‌شود زیرا افرادی که اسیر داشتند، برای دادن فدیة و آزادی آن‌ها مرتب به مدینه رفت و آمد می‌کردند.

\*\*\*

عمیر دستور داد شمشیرش را تیز و زهر آلود کنند و سواریش را آماده سازند... او سوار شد و راه مدینه را در پیش گرفت در حالی که کینه و بدخواهی سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

عمیر به مدینه رسید و برای یافتن رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم به طرف مسجد رفت، نزدیک مسجد که رسید سواریش را خواباند و از آن پایین آمد.

\*\*\*



حضرت عمر و چند تن از صحابه صلی الله علیه و آله وسلم نزدیک درب مسجد نشسته بودند و از جنگ بدر و از اینکه چند کشته و اسیر بجا گذاشته بود صحبت می کردند، از قهرمانی های مسلمانان مهاجر و انصار به شگفتی یاد می کردند و نصرت خدا را که سبب پیروزی آنها و رسوایی و شکست دشمنانشان شده بود یادآور می شدند.

چشم حضرت عمر رضی الله عنه به عمیر افتاد که از سواریش پیاده شد و در حالی که شمشیرش آویزان بود، به طرف مسجد می آمد حضرت عمر رضی الله عنه احساس خطر کرد و گفت:

این سگ، دشمن خدا، عمیر بن وهب است...

اینجا نیامده مگر برای خرابکاری، او بود که در مکه مشرکین را علیه ما برانگیخت و در نزدیکی بدر علیه ما جاسوسی کرد. سپس به دوستانش گفت بروید اطراف پیامبر را بگیرید، مبادا این خبیث مکار به او آزاری برساند.

بعد از آن خودش به طرف رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم شتافت و گفت: ای پیامبر! این دشمن خدا عمیر بن وهب است، با شمشیر آمده، به نظر من قصد بدی دارد. پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: بگذارید نزد من بیاید.

عمر فاروق رضی الله عنه به طرف عمیر آمد یقه پیراهن او را محکم گرفت و بند شمشیرش را به گردنش پیچید و او را پیش رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم برد. وقتی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم او را در این حالت دید، فرمود:

آزادش کن، عمر رضی الله عنه او را آزاد کرد، و بعد به حضرت عمر صلی الله علیه و آله وسلم گفت: از کنار او دور شو، او به کنار رفت، پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رو به عمیر کرد و گفت: نزدیک بیا ای عمیر، او نزدیک رفت و گفت: انعم صاحباً (جمله ای که عرب ها برای دعای خیر می گفتند). رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم گفت: خداوند به ما جمله ای بهتر از این عنایت فرموده است، خداوند به ما سلام یاد داده که مخصوص بهشتیان است.

عمیر: تو از این اصطلاح ما زیاد دور نیستی و تازه از آن جدا شده‌ای.

رسول الله: عمیر! چه چیزی تو را به اینجا کشانیده است؟!

عمیر: برای آزادی اسیر خود که در دست شماست آمده ام امیدوارم که او را به خوبی به من باز گردانید.

پیامبر: پس این شمشیر برای چه به گردنت آویزان است؟

عمیر: خدا این شمشیر را بشکند مگر این شمشیر روز بدر به درد ما خورد؟!

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم: راست بگو برای چه آمده‌ای؟

عمیر: فقط برای همین آمده‌ام.

پیامبر: نه این طور نیست آنگاه که تو و صفوان کنار حجر الاسود نشسته بودید و از کشته شدگان چاه «قلیب» از افراد ذلیل قریش با هم سخن می‌گفتید و تو به او گفتی که اگر این قرض بر گردنم نمی‌بود و این فرزندانم پیش من نمی‌بودند، می‌رفتم و محمد را می‌کشتم... صفوان هم، ادای دین و خرج فرزندان را در ازای اینکه مرا بکشی به عهده گرفت اما خداوند مانع این کار تو است.

لحظه‌ای هوش از سر عمیر پرید و لحظاتی بعد صدایش بلند شد: «أشهد أنك لرسول الله». (گواهی می‌دهم تو پیامبر خدا هستی) و ادامه داد: ای رسول خدا، ما تو را در مورد آنچه از اخبار آسمانی می‌گفتی و درباره آنچه به صورت وحی بر تو نازل می‌شد، تکذیب می‌کردیم ولی گفتگوی من و صفوان را به جز من و او کسی نمی‌دانست، به خدا هم اکنون یقین کردم که خدا تو را از آن حادثه آگاه ساخته است پس سپاس آن خدایی را که مرا به سوی تو کشاند تا به اسلام هدایت کند، بعد از آن کلمه «لا إله إلا الله محمد رسول الله» را بر زبان آورد و مسلمان شد.

پیامبر اصحابش را دستور داد: برادران را دین بیاموزید و به او قرآن یاد دهید و اسیرش را آزاد کنید.

مسلمانان از اسلام آوردن عمیر بن وهب رضی الله عنه بی اندازه خوشحال شدند. تا آنجا که حضرت عمر رضی الله عنه در تعریف او فرمود: قبلاً هنگامی که عمیر بن وهب نزد رسول الله آمد از خوک هم بیش من بدتر بود ولی اکنون از بعضی پسرانم هم پیش من محبوب تر است.

در حالی که عمیر رضی الله عنه با تعالیم اسلام به تزکیه خود می پرداخت و قلبش را از نور قرآن پر می کرد و جالبترین و پربارترین لحظات عمرش را می گذراند × لحظاتی که مکه و اهلش را از یاد برده بود × آنجا صفوان برای خودش خیالبافی می کرد! و از محافل قریش گذر می کرد و به آن‌ها می گفت: شما را بشارت می دهم به خبری بزرگ که بزودی به شما می رسد و شما را از مصیبت جنگ بدر فراموش می گرداند.

وقتی انتظار صفوان طولانی شد به تدریج در قلبش اضطراب پدید آمد و ناراحتی اش به مرحله ای رسید که گویا روی چیزهای بسیار داغ می غلند، پیوسته از کاروان‌ها در مورد عمیر سوال می کرد اما جواب درستی نمی شنید تا اینکه کاروانی آمد و از اسلام آوردن عمیر خبر داد، این خبر مانند صاعقه ای بر او فرود آمد، چون گمان می کرد که اگر همه انسان‌ها روی زمین ایمان بیاورند، عمیر ایمان نخواهد آورد.

\*\*\*

عمیر مشغول یاد گرفتن احکام دین شد و آنچه توانست از قرآن کریم حفظ کرد تا اینکه روزی نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گفت: ای رسول خدا! مدت زیادی را من صرف خاموش کردن نور خدایی و آزار رسانیدن به مسلمانان کردم و اینک دوست دارم اجازه بدهید بروم و قریش را به سوی خدا دعوت کنم اگر قبول کردند که خوب است و گر نه آن‌ها را اذیت می کنم همان طور که قبلاً اصحاب تو را اذیت می کردم.

پیامبر به او اجازه داد او سراسیمه به مکه آمد و پیش صفوان رفت:

ای صفوان! تو از افراد عاقل قریش هستی آیا به نظر تو پرستش سنگ‌ها و ذبح کردن حیوانات برای خشنودی آن‌ها از نظر عقل می‌تواند دین خوبی باشد؟! من گواهی می‌دهم به لا اله الا الله محمد رسول الله به جز خدا کسی معبود به حق نیست و محمد فرستاده او است. عمیر در مکه مشغول دعوت به سوی خدا شد تا اینکه عده‌ای کثیری بوسیله وی مسلمان شدند. خداوند به عمیر بن وهب ثواب جزیل عنایت بفرماید و قبرش را منور گرداند<sup>(۱)</sup>.

۱- برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به:

۱- حیاة الصحابة (الفهارس فی الجزء الرابع)

۲- سیره‌ی ابن هشام به تحقیق سقا

۳- الاصابه ترجمه: ۶۰۶۰

۴- طبقات ابن سعد: ۱۴۶/۴

## طفیل بن عمرو الدوسی

(بار الها به او چنان نشانه ای عطا فرما که او را در رسیدن به خیری که می‌خواهد یاری دهد).

(از دعای رسول الله ﷺ برای او)

طفیل بن عمرو دوسی سردار قبیله دوس، فردی شریف از بزرگان سرشناس عرب و از معدود افراد جوانمرد در زمان جاهلیت بود. هیچ وقت دیگ غذا از اجاقش پایین نمی‌آمد و همیشه در خانه‌اش به روی مهمانان از راه رسیده باز بود.

گرسنگان را غذا می‌داد و حشت زدگان را امنیت می‌بخشید و به پناهندگان پناه می‌داد و با این حال ادیبی باهوش و زیرک، و شاعری باریک بین و با ذوقی لطیف بود که به رموز تلخی و شیرینی کلام، آنجا که یک کلمه می‌تواند معجزه بیافریند، آشنایی کامل داشت.

طفیل منازل قومش را در «تهامه»<sup>(۱)</sup> پشت سر گذاشت و راهی مکه شد. این در حالی بود که کشمکش و نزاع میان پیامبر بزرگوار صلوات الله علیه و کفار قریش در حال جریان بود؛ هر جناحی می‌خواست برای خودش یارانی جمع کند و برای حزب خود طرفدارانی بیاید؛ رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به سوی پروردگارش دعوت می‌داد و یگانه سلاحش ایمان و حقیقت بود و کفار قریش هم با تمام امکانات در مقابل او ایستادگی می‌کردند و سعی داشتند از هر طریق ممکن مردم را از پیوستن به او باز دارند. طفیل احساس کرد که بدون آمادگی وارد این معرکه شده و بدون اینکه قصدی داشته باشد در ژرفای آن فرو می‌رود؛ او برای این خاطر به مکه نمی‌آمد و مسأله پیامبر و

قریش اصلاً در خاطرش نبود. اینجاست که طفیل در مورد این کشمکش، خاطره ای فراموش نشدنی و داستانی شگفت انگیز دارد که به جاست آن را با دقت بخوانیم:

طفیل می گوید: به مکه آمدم همین که سران قریش مرا دیدند، استقبال عجیبی از من به عمل آوردند و مرا در بهترین مکان جای دادند، سپس به من گفتند: ای طفیل! اکنون به شهر ما آمده‌ای، باید برایت بگوییم که این مرد که گمان می کند پیامبر است وضع ما را آشفته نموده، همبستگی ما را از بین برده، و جماعت ما را پراکنده ساخته است، ما از آن بیم داریم که مبادا آنچه بر سر ما پیش آمده بر سر تو هم پیش بیاید و به رهبری تو لطمه وارد شود، لذا تو را سفارش می کنیم با این مرد اصلاً صحبت نکن و به سخنان او اصلاً گوش مده زیرا او کلامی ساحرانه دارد که بین پدر و فرزند جدایی می افکند و برادر را از برادر و شوهر را از همسر جدا می کند.

طفیل:

بطور مکرر سخنان عجیبی از او در گوشم می خواندند و از کارهای شگفت انگیز او مرا می ترساندند تا آنجا که تصمیم گرفتم اصلاً با او تماس نگیرم؛ نه با او حرف بزنم و نه چیزی از او بشنوم.

وقتی بنخاطر طواف کعبه و تبرک گرفتن از بت‌های آن (که معمولاً ما به حج آن می رفتیم و آن‌ها را تعظیم می کردیم) به طرف مسجد رفتیم، از ترس اینکه مبادا از سخنان پیامبر چیزی به گوشم برسد در گوش‌هایم پنبه گذاشتم اما به محض اینکه داخل مسجد شدم او را دیدم که در جلوی خانه کعبه نماز می خواند متوجه شدم که نماز او با نماز ما خیلی فرق دارد و عبادتی است که با عبادت ما تفاوت دارد، از تماشای او خوشم آمد و عبادت او مرا تکان داد، احساس کردم که بدون اختیار دارم به او نزدیک می شوم تا اینکه به او نزدیک شدم، سرانجام خداوند خواست که چیزی از سخنان او به گوشم برسد، لاجرم سخنان زیبای او را شنیدم، با خودم گفتم ای طفیل! مادرت به عزایت بنشیند؛ تو که مرد شاعر و زیرکی هستی و خوبی را از بدی تشخیص می دهی، چه چیز تو را از شنیدن

صحبت‌های این مرد باز می‌دارد؟ اگر چیزی که می‌گوید خوب است آن را قبول کن و اگر بد است آن را نپذیر.

بعد از این کمی درنگ کردم تا اینکه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به خانه‌اش برگشت. من به دنبال او رفتم. وقتی وارد خانه‌اش شد من هم وارد شدم و به او گفتم: ای محمد! قوم تو چیزهای زیادی به من گفتند و به قدری مرا از کار تو ترساندند که ناگزیر شدم در گوش‌هایم پنبه بگذارم تا حرف‌های شما را نشنوم، اما خداوند خواست که من چیزی از سخنان شما را بشنوم آنچه از شما شنیدم واقعاً مورد پسند من قرار گرفت لذا از شما تقاضا دارم آیین خودت را به من نشان بدهی...

ایشان چیزهایی برایم گفت و سورهء اخلاص و فلق را برایم خواند به خدا قسم تا آن لحظه سخنی به آن زیبایی نشنیده و طریقه ای عادلانه تر از طریقه او ندیده بودم. در این هنگام بود که دستم را بسوی او دراز کردم و گواهی دادم به اینکه:

«لا اله الا الله و محمد رسول الله» و اسلام آوردم.

طفیل می‌گوید:

بعد از آن مدتی در مکه ماندم، در این مدت مسائل اسلام را یاد گرفتم و چیزی از قرآن که برایم مقدور بود حفظ کردم. هنگامی که تصمیم گرفتم به طرف قوم خود برگردم، به پیامبر گفتم: «ای رسول خدا! من در میان قوم خود نفوذ زیادی دارم و اینک به سوی آن‌ها بر می‌گردم و آن‌ها را به طرف اسلام دعوت می‌کنم شما دعا کنید خداوند نشانه ای که دلیل حقانیم قرار گیرد به من عنایت کند تا دعوتم موثر گردد، پیامبر فرمود: بار الها به او نشانه ای مرحمت فرما.

\*\*\*

به طرف قوم حرکت کردم، وقتی به بلندی که مشرف بر منازل آن‌ها بود رسیدم در میان دو چشمم نوری مثل چراغ ظاهر شد. گفتم خدایا! این نور را در جایی غیر از صورتم ظاهر بفرما، چون مردم گمان می‌کنند این عقوبتی است که به خاطر ترک دین آن‌ها به من

رسیده است. بلافاصله نور از آنجا به سر شلاقم منتقل شد. که مردم از دور آن را مانند چراغی آویزان می‌دیدند و این در حالی بود که من از بالای گردنه پایین می‌آمدم. از گردنه که پایین آمدم پدرم آمد، حالا او پیرمرد شده بود، به او گفتم از من دور باش من از تو نیستم و تو از من نیستی.

گفت: چرا پسرم؟

گفتم: من مسلمان و پیرو دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم شده‌ام.

گفت: ای پسر! دین تو دین من است، گفتم: برو غسل کن و لباس پاکیزه بپوش و بعد بیا تا آنچه را یاد گرفتم به تو بیاموزم.

پدرم رفت غسل کرد و لباس پاکیزه پوشید و آمد، من دین اسلام را به او عرضه کردم و او مسلمان شد.

بعد از آن زخم آمد.

به او گفتم: پیش من نیا من از تو نیستم و تو از من نیستی.

گفت: برای چه! پدر و مادرم فدایت باشند.

گفتم: دین اسلام بین من و تو جدایی افگند. من اسلام آوردم و پیرو دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم شدم.

گفت: دین من دین تو است.

گفتم: برو از آب «ذی شری»<sup>(۱)</sup> غسل کن.

گفت: پدر و مادرم فدایت! آیا می‌ترسی از طرف «ذی شری» گزندی به فرزندان

برسد؟

گفتم: تو و ذی شری هلاک شوید، منظورم این است که برو آنجا و دور از انظار مردم غسل کن، من ضامنم که این سنگ بی‌جان ضرری به تو نرساند.

۱- ذی شری یکی از بت‌های قبیله دوس بود و اطراف آن آبی بود که از کوه پایین می‌آمد.



زن رفت غسل کرد و آمد، من اسلام را به او عرضه کردم، او هم مسلمان شد. بعد از آن نوبت قبیله ام رسید، آن‌ها در اسلام آوردن تاخیر کردند مگر ابوهریره که زودتر از همه مسلمان شد.

\*\*\*

همراه با ابوهریره به مکه آمدم و خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم حاضر شدم پیامبر پرسید پشت سرت چه خبر بود؟  
گفتم: قلبی که پرده‌های ظلمت آن‌ها را فرا گرفته بود متاسفانه قبیله دوس غرق در فسق و نافرمانی بود.

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بلند شد وضو گرفت و بعد از اینکه نماز خواند دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرد.

ابوهریره می‌گوید وقتی پیامبر را در این حالت دیدم ترسیدم که قوم را نفرین کند و آن‌ها هلاک شوند لذا بی‌اختیار گفتم: وای قوم!

اما رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم این گونه شروع به دعا کرد: بار الها! قوم دوس را هدایت کن بار الها! قوم دوس را هدایت کن...

آنگاه رو به طفیل کرد و گفت: دوباره به سوی قومت برگرد و با آن‌ها با نرمی رفتار کن و آن‌ها را بسوی اسلام دعوت بده.

من مشغول دعوت در قبیله دوس شدم تا اینکه رسول الله به مدینه هجرت کرد صحنه‌های بدر و خندق سپری شدند بعد از آن من پیش پیامبر آمدم در حالی که هشتاد خانوار که همگی مسلمان واقعی و شایسته بودند به همراه داشتم پیامبر از دیدن ما خوشحال شد و ما را در غنایم خیر سهیم گردانید.

ما گفتیم ای رسول خدا ما را در جنگ‌ها در میمنه لشکر قرار بده و کلمه «مبور» را به عنوان شعار برای ما در نظر بگیر.

بعد از آن طفیل تا فتح مکه همراه رسول خدا بود. روزی به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت: مرا به سوی «ذی الکفین» بت عمرو بن حممه بفرست تا آن را بسوزانم. پیامبر به او اجازه داد تا همراه چند نفر از افراد قومش به سوی آن حرکت کند. هنگامی که بدان جا رسید اقدام به سوزاندن بت کرد، زنان و مردان و کودکان اطراف او جمع شدند و منتظر لحظه‌ای بودند که به او ضرری برسد یا آتش او را برپاید زیرا او به آن‌ها اهانت کرده و آن را شکسته بود.

اما طفیل در برابر چشم بندگان آن بت، رو به بت کرد و در حالی که کلمات زیر را زمزمه می‌کرد از ناحیه قلبش آن را آتش کشید:

«یا ذالکفین لست من عبادکا      میلادنا أقدم من میلادکا

انی خشوت النار فی فوادکا»

دیری نپایید که آتش، بت را در خود فرو برد و به همراه آن ریشه‌های باقیماندهء شرک را در قبیلهء دوس برای همیشه نابود ساخت از آن پس همگی افراد آن قوم، مسلمانان واقعی شدند. بعد از آن طفیل همیشه با رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم همراه بود. تا اینکه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به جوار رحمت ایزدی پیوست. پس از در گذشت آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم وقتی که خلافت به ابوبکر صدیق رسید، طفیل خود و شمشیر خود و فرزندانش را در خدمت او در آورد. وقتی که مبارزه با مرتدین به پایان رسید، طفیل و پسرش عمرو پیش آهنگ لشکری بودند که برای سرکوبی مسیلمهء کذاب روانه شد، طفیل در مسیرش به طرف یمامه بود که خوابی دید و از همراهانش خواست خواب او را تعبیر کنند.

گفتند: چه دیدی؟!

گفت: دیدم که سرم تراشیده شد و پرنده‌ای از دهنم بیرون جهید و بعد زنی مرا در شکمش جای داد، پسر عمر و هم دنبالم آمد اما میان من و او جدایی افتاد و او نتوانست همراه من بیاید.

گفتند: خواب نیک است.

گفت: به خدا سوگند من خودم آن را چنین تعبیر کردم که:

تراشیدن سرم کنایه از این است که سرم قطع می‌شود... و آن پرنده هم که از دهنم بیرون آمد روح من است که پرواز می‌کند و آن زن، زمین است که برایم حفر می‌شود و در شکم آن دفن می‌شوم، پس امید است که به شهادت برسم، اما به دنبال آمدن پسر کنایه از آن است که او طالب شهادتی است که من در جستجوی آن هستم اگر خدا بخواهد بعداً به آن دست خواهد یافت.

سرانجام در جنگ یمامه صحابی جلیل القدر طفیل بن عمرو رضی الله عنه مبتلای آزمایش الهی شد و به شهادت رسید پسرش عمرو که در آن جنگ مشغول مبارزه بود زخمهای زیادی دید و دست راستش قطع شد. و در حالی به مدینه برگشت که پدرش و دست راستش را در یمامه از دست داده بود.

عمرو بن طفیل رضی الله عنه در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه به خدمت وی رسید. تعداد کثیری از مردم آنجا حضور داشتند در این هنگام برای حضرت عمر رضی الله عنه غذا آوردند. آن حضرت مردم را برای صرف غذا صدا زدند. همه جلو رفتند مگر عمرو که از رفتن به سر سفره اعراض کرد.

حضرت عمر رضی الله عنه به او گفت:

تو را چه شد؟ شاید از اینکه دستت قطع شده، خجالت می‌کشی و به طرف غذا نمی‌آیی؟

طفیل: بله! ای امیرالمومنین.

حضرت عمر گفت: به خدا قسم من به این غذا دست نخواهم زد تا زمانی که دست قطع شده تو، به این غذا نرسد، به خدا جز تو کسی یافت نمی‌شود که قسمتی از بدن او در بهشت باشد (منظورش دست او بود).

از زمانی که عمرو از پدرش جدا شد مرتب در رویای شهادت به سر می‌برد. سرانجام در جنگ یرموک<sup>(۱)</sup> عمرو همراه سایر جنگجویان اسلام پا به میدان مبارزه نهاد و آن قدر جنگید تا به درجه رفیع شهادت نایل آمد؛ همان چیزی که پدرش به او نوید داده بود. خداوند طفیل بن عمرو الدوسی را با رحمتش نوازش دهد او شهید است و هم پدر شهید.

---

۱- جنگ تاریخی بود که در سال پانزدهم هجری به وقوع پیوست. در این جنگ مسلمین پیروزی‌های بزرگی علیه رومیان بدست آوردند.

## سعید بن عامر جمحی

«مردی که آخرت را بر دنیا و خدا و رسولش را بر همگان ترجیح داد». (مورخین)

سعید جوان نیز یکی از هزاران افرادی بود که به دعوت سرداران قریش به منطقه «تنعیم» که در نزدیکی مکه بود رفت، تا در مراسم اعدام «خبیب بن عدی» یکی از اصحاب پیامبر که به او خیانت کرده و اسیرش کرده بودند، شرکت کند، جوانی و مردانگی سعید به او این توان را داد که با کنار زدن مردم جلو برود و دوشادوش سرداران قریش امثال ابوسفیان بن حرب، صفوان بن امیه و غیره که جلوی جمعیت بودند، قرار بگیرد.

ایشان فرصت یافت که اسیر قریش را دست و پا بسته ببیند و این در حالی بود که دسته‌های زنان و کودکان و جوانان او را به سوی میدان اعدام می‌رانند تا از او بجای محمد صلی الله علیه وآله وسلم انتقام بگیرند و به کشتن او، انتقام خون مقتولین بدر را گرفته باشند.

انبوه جمعیت به همراه اسیر خود به جایگاه آمدند در این میان سعید جوان با قامت بلندش به خبیب که داشت به چوبهء دار نزدیک می‌شد، نظاره می‌کرد. صدای آرام و استوار او را از میان سر و صدای زنان و بچه‌ها شنید که می‌گفت: «اگر ممکن است مرا برای خواندن دو رکعت نماز مهلت دهید...» لحظه‌ای بعد سعید او را در حالی یافت که رو به قبله ایستاده بود و نماز می‌خواند اما چه نماز زیبا و کاملی! پس از اتمام نماز خطاب به سرداران قریش چنین گفت: «اگر شما گمان نمی‌کردید که من از ترس مرگ نماز را طولانی می‌کنم، به خدا قسم خیلی طولانی می‌خواندم.»

بالاخره با چشمان خودش دید که قومش در حالی که او زنده بود، اعضای بدنش را یکی پس از دیگری قطع می‌کردند در همین اثناء بود که به او گفتند: «آیا دوست داری محمد صلی الله علیه وآله وسلم بجای تو باشد و تو نجات بیابی؟» او در حالی که از سر

تا پای بدنش خون می ریخت فریاد بر آورد: «به خدا قسم! من تا این اندازه هم دوست ندارم که سالم و آرام در میان فرزندانم بمانم و در عوض آن پای محمد صلی الله علیه وآله وسلم را خاری اذیت کند...»

اینجا بود که مردم دست‌هایشان را در هوا تکان دادند و سر و صدایشان بالا گرفت: او را بکشید! او را بکشید! در این اثناء سعید، خیب را دید که چشمانش را به طرف آسمان بلند کرد و در آخرین لحظات حیات با خدا این گونه راز و نیاز کرد:

«اللهم احصهم عدداً واقتلهم بدداً ولا تغادر منهم أحداً»<sup>(۱)</sup>.

سرانجام آخرین نفس‌هایش به پایان رسید. ضرباتی که از نیزه و شمشیر نصیب جان‌ش شده بود قابل شمارش نبود.

\*\*\*

افراد قریش به مکه برگشتند و در گیر و دار مشکلات بزرگ، خیب و کشتن او را به فراموشی سپردند. اما سعید جوان لحظه‌ای هم خیب را از خاطرش نبرد؛ اگر می‌خواستید او را خواب می‌دید و اگر بیدار بود در فکر و خیال او بود؛ او را پیش خود مجسم می‌کرد که دارد با سکون و اطمینان در برابر چوبه‌ء دار نماز می‌خواند. آهنگ صدایش هنگامی که برای نابودی قریش دعا می‌کرد در گوش او طنین انداز بود و لذا می‌ترسید که مبادا عذاب الهی به صورت صاعقه‌ای از آسمان فرود آید و یا صخره سنگی از آسمان بر سرش بیفتد. خیب درس خوبی به سعید داد و آنچه نمی‌دانست به او آموخت به او یاد داد که زندگی واقعی، عقیده است و جهاد در راه عقیده تا آخرین لحظات حیات.

و نیز به او یاد داد که ایمان راسخ و محکم، شگفتی‌ها می‌آفریند و معجزات زیادی به نمایش می‌گذارد و مهمتر از همه به او فهماند مردی که اصحاب این همه او را دوست دارند واقعاً باید پیامبر بوده و از طرف خدا تایید شده باشد. اینجا بود که خداوند سینه‌اش را برای پذیرش اسلام گشود و بلافاصله در میان جمعی از مردم برخاست و از بت‌ها و

۱- بار الها یکی یکی این‌ها بکش و کسی از این‌ها را مگذار.

اعمال زشت قریش اظهار بیزاری کرد و رها کردن بت‌ها و پیوستن خودش را به دین اسلام اعلام داشت.

سعید عازم مدینه شد و در خدمت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در آمد و همراه با آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم در جنگ خیبر و جنگ‌های دیگر حضور پیدا کرد تا اینکه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رحلت کرد در حالی که از سعید راضی بود، پس از آن سعید زیر فرمان دو خلیفه رسول الله، ابوبکر رضی الله عنه و عمر رضی الله عنه قرار گرفت او در زندگی‌اش نمونه‌ای یگانه و بی‌نظیر از یک فرد مومن بود؛ فردی که زندگی آخرت را در مقابل زندگی دنیا خرید و رضایت و پاداش خدا را بر امیال و هواهای نفسانی ترجیح داد. دو خلیفه رسول تقوی و صداقت سعید را می‌شناختند نصایح او را می‌شنیدند و به گفته‌های او گوش فرا می‌دادند.

روزی از نخستین روزهای خلافت عمر صلی الله علیه وآله وسلم پیش او رفت و خطاب به وی چنین گفت: ای عمر! تو را وصیت می‌کنم در مورد مردم از خدا بترس و در مورد اجرای احکام او از کسی هراسی بدل راه مده.

مواظب باش گفتارت مخالف کردارت نباشد زیرا بهترین گفته آن است که عمل خود شخص آن را تصدیق کند. همچنین به تو سفارش می‌کنم در مورد کسانی که خداوند کار آن‌ها را به تو سپرده، چه دور باشند و چه نزدیک، توجه کافی داشته باش. و آنچه را برای خود و خانواده‌ات می‌پسندی برای آن‌ها نیز بپسند و آن چه را که برای خود و خانواده‌ات دوست نداری برای آن‌ها نیز دوست نداشته باش. در راه حق و برای رسیدن به حق هر نوع سختی را بپذیر و در راه خدا از ملامت هیچ ملامت کننده‌ای نهراس.

حضرت عمر رضی الله عنه: چه کسی از عهده‌ای این کار بر می‌آید؟

سعید: مردی مانند تو که خداوند کار امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم را بدو محول کرده می‌تواند این کار را انجام دهد کسی که فقط با خدایش باشد... بعد از مدتی

حضرت عمر رضی الله عنه از سعید دعوت به همکاری می‌کند و از او می‌خواهد والی «حمص» بشود.

سعید: ای عمر! تو را به خدا سوگند مرا در فتنه نینداز.

حضرت عمر با حالتی عصبانی گفت: عجب آدم‌هایی هستید! این کار را به عهده من واگذار کردید و از من کناره می‌گیرید، سوگند به خدا از تو دست بردار نخواهم شد.

سپس او را حاکم «حمص» تعیین کرد و به او گفت: آیا چیزی برایت مقرر نکنیم؟

سعید: من احتیاجی به آن ندارم، زیرا مبلغ دریافتی از بیت المال بیش از نیاز من می‌باشد این را گفت و به سوی «حمص» حرکت کرد. دیری نگذشته بود که گروهی از اهل حمص که افراد قابل اعتمادی بودند خدمت حضرت عمر رضی الله عنه حاضر شدند.

حضرت عمر رضی الله عنه فرمودند: اسامی فقراء حمص را به من بدهید تا نیازهای آنها را بر طرف کنیم.

آنها فهرستی از اسامی فقرا تقدیم کردند که در میان آنها اسم سعید بن عامر نیز به چشم می‌خورد.

حضرت عمر: کدام سعید بن عامر!؟

- امیر ما

- امیر شما فقیر است!؟

بله، به خدا روزهای متوالی می‌گذرد در حالی که در خانه او آتشی هم روشن نمی‌شود.

اشک از چشمان حضرت عمر رضی الله عنه سرازیر شد؛ آنچنان که ریش مبارکش خیس شد، بعد از آن هزار دینار در کیسه ای گذاشت و گفت:

سلام مرا به او برسانید و به او بگویید که امیرالمومنین این‌ها را برای شما فرستاده است تا در رفع نیازهای خود به مصرف برسانی.



هنگامی که کیسه پول را به سعید تحویل دادند و چشمش به آن دینارها افتاد بی‌درنگ آن‌ها را از خود دور کرد و فوراً جمله «إنا لله و إنا إليه راجعون» را به زبان آورد، گویا مصیبتی بزرگ بر او وارد شده و یا امر ناگواری برای او پیش آمده بود. زنش با حالتی مضطرب به سویی شتافت و گفت: سعید! چه اتفاقی افتاده است؟

- آیا امیرالمومنین فوت کرده؟

- سعید: از این هم بالاتر

- آیا مسلمین دچار حادثه‌ای شده‌اند؟

- سعید از این هم بالاتر.

زن: خوب، چیست که از این هم بالاتر باشد؟

سعید: دنیا نزد من آمد تا آخرت مرا خراب کند و از این طریق فتنه در منزل من راه یافت.

زن: اینکه کاری ندارد خودت را از دست آن نجات بده.

این در حالی بود که زن از پول‌ها خبر نداشت.

سعید: حاضری مرا در این امر کمک کنی؟

زن: بله.

سعید دینارها را برداشت و آن‌ها را در کیسه‌های متعددی قرار داد و سپس آن‌ها را بین فقرای مسلمین تقسیم کرد.

مدت زیادی نگذشته بود که حضرت عمر رضی الله عنه به سرزمین شام رفت تا به بررسی اوضاع منطقه بپردازد. وقتی به «حمص» که آن را کوفه کوچک<sup>(۱)</sup> نیز می‌گفتند رسید، مردم برای عرض سلام به محضر وی آمدند. حضرت عمر رضی الله عنه از آن‌ها

۱- به این خاطر که در آنچه هم مثل کوفه شکایات مردم از عمال حکومتی زیاد بود به آن کوفیه یعنی کوفه کوچک می‌گفتند.

در مورد رفتار امیرشان سوال کرد آن‌ها از او شکایت داشتند که چهار مورد را باز گو کردند هر موردی از مورد دیگر بزرگتر بود.

حضرت عمر می‌فرماید: من او و مردم را در کنار هم نشاندم و بعد از خدا خواستم که حس ظن من نسبت به وی اشتباه در نیاید چون من خیلی به او اعتماد داشتم. وقتی همه جمع شدند به آن‌ها گفتم: از امیرتان چه شکایتی دارید؟

گفتند: اول اینکه تا آفتاب بالا نزنند پیش ما نمی‌آید.

گفتم: سعید در این مورد چه می‌گویی؟

کمی سکوت کرد و بعد چنین گفت: به خدا قسم نمی‌خواستم در این مورد چیزی بگویم اما چنین خود را ناچار می‌بینم باید بگویم که ما در منزل خدمت‌گذاری نداریم. بدین جهت هر صبح برای آن‌ها آرد تر می‌کنم و صبر می‌کنم تا خمیر شود، سپس نان می‌پزم و بعد از آن وضو گرفته و به سوی مردم می‌آیم.

گفتم: دیگر در چه موردی شکایت دارید؟

گفتند: همین که شب می‌شود کسی را تحویل نمی‌گیرد.

گفتم: سعید در این مورد چه می‌گویی؟ گفت: به خدا سوگند نمی‌خواستم در این مورد چیزی فاش شود اما باید بگویم که من روزها را برای آن‌ها اختصاص داده‌ام و شب را برای خدا.

گفتم: دیگر از چه شکایت دارید؟

گفتند: او یک روز از ماه اصلاً بیرون نمی‌آید.

گفتم: سعید چه هست بگو؟ گفت: ای امیرالمومنین من خادمی ندارم و به غیر از همین یک دست لباس، لباس دیگری هم ندارم. لذا هر ماه یک مرتبه آن را می‌شویم و منتظر می‌مانم تا خشک شود. از این رو نمی‌توانم آن روز بیرون بیایم و در پایان روز از منزل خارج می‌شوم.

گفتم: دیگر چه شکایتی دارید؟

گفتند: بعضی وقتها مدتی بیهوش می‌شود و از مجلسی که در آن نشسته کناره می‌گیرد.  
گفتم: چطور سعید؟

گفت: من قبل از اینکه مسلمان شوم در مراسمی شاهد قتل خیب بودم و با چشمان خود دیدم که کفار قریش بدنش را قطعه قطعه می‌کردند و به او گفتند آیا دوست داری محمد به جای تو می‌بود؟ ولی او می‌گفت: به خدا من این قدر هم دوست ندارم که عوض اینکه میان فرزندانم باشم خاری به پای آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرو رود. لذا وقتی به یاد آن روز می‌افتم که چطور او را تنها گذاشتم، گمان می‌کنم کاری نابخشودنی کرده ام از این جهت بیهوش می‌شوم.

در این هنگام حضرت عمر از اینکه خداوند گمان او را خطا نکرده بود، شکر و سپاس خدا را بجا آورد بعد از آن هزار دینار برای او فرستاد تا با آن نیازهایش را بر طرف سازد.

هنگامی که زنش آن‌ها را دید به او گفت: خدا را شکر که ما را از خدمت تو بی‌نیاز کرد دیگر لازم نیست که تو خدمت بکنی آنچه لازم داری بخر و یک نفر هم به عنوان خادم استخدام کن.

آیا برای تو چیزی بهتر از این وجود ندارد؟

زن: نمی‌دانم، شما بفرمایید.

سعید: این‌ها را به کسی می‌دهیم که هنگامی که بیشترین نیاز را به آن پیدا کنیم به ما پس بدهد.

زن: او کیست؟

سعید: این‌ها را به صورت قرض حسنه به خداوند می‌سپارم.

زن: بسیار خوب: خداوند به شما جزای خیر دهد.

مجلس آن‌ها هنوز تمام نشده بود که دینارها را در چندین کیسه گذاشت و به یکی از افراد خانواده داد و گفت: این‌ها را به فلان بیوه بده و این‌ها را به فلان یتیم‌ها و این‌ها را به مساکین و فقرای فلان قوم برسان.

خداوند از سعید بن عامر حجمی خشنود باد زیرا او از جمله کسانی بود که با وجود احتیاج، دیگران را بر خود ترجیح داد.

## عمرو بن جموح

(پیرمردی که قصد کرد با پای لنگش در بهشت گردش کند.)

عمرو بن جموح رضی الله عنه در زمان جاهلیت از حاکمان مدینه و سردار قبیله بنی سلمه و یکی از افراد سخاوتمند و با مروت مدینه بود.

رسم اشراف زمان جاهلیت بر این بود که هر کدام بتی برای خودش در خانه داشت که هر صبح و شام از آن برکت حاصل می‌کرد و در موقع معین برای آن قربانی می‌کرد و در مشکلات زندگی به آن پناه می‌برد.

بت عمرو بن جموح «منات» نام داشت که آن را از چوبهای گرانقیمت ساخته بود. او بیش از حد به بتش توجه می‌کرد و بیش از اندازه به آن روغن و مواد خوشبوی نفیس می‌مالید.

سن عمرو بن جموح رضی الله عنه از شصت سال تجاوز کرده بود که با تلاش مبلغ اول مصعب بن عمیر رضی الله عنه نور ایمان خانه‌های مدینه را یکی پس از دیگری روشن می‌کرد. در این راستا سه تن از اولاد او معوذ، معاذ و خلاد رضی الله عنه و هم سن و سال آنها معاذ بن جبل رضی الله عنه ایمان آوردند. مادرشان هند هم با این سه فرزند ایمان آورد ولی هنوز عمرو بن جموح از ایمان آوردن آنها خبر نداشت.

\*\*\*

زوجه‌اش هند متوجه شد که دین اسلام میان مردم مدینه رواج پیدا کرده و کسی از اشراف و بزرگان مدینه بت پرست باقی نمانده است بجز شوهرش و عده‌ای قلیلی که همچنان به شرکشان ادامه می‌دهند.

محبت و بزرگی عمرو بن جموح در قلب زوجه‌اش سایه افکنده بود، لذا او نگران بود که مبادا عمرو بن جموح بر کفر بمیرد و طعمه‌ی آتش جهنم گردد، عمرو بن جموح هم به نوبه خود از این بیمناک بود که مبادا فرزندانش دین پدران و پدربزرگان خود را ترک

کنند و از مصعب بن عمیر رضی الله عنه پیروی نمایند زیرا مصعب بن عمیر توانسته بود در مدت کوتاهی عدهء زیادی را مسلمان کند. عمرو بن جموح خطاب به همسرش چنین گفت: ای هند! مواظب باش فرزندان با این فرد تماس نگیرند تا زمانی که خوب در مورد این فرد بررسی نکنیم. هند: چشم، اطاعت می شود. ولی ممکن است به آنچه که فرزندت معاذ رضی الله عنه از این مرد حکایت می کند گوش کنی؟

عمرو بن جموح: وای بر تو! آیا معاذ رضی الله عنه از دینش برگشته و من هنوز خبر ندارم؟

این زن صالح با شفقت به شوهرش گفت: نه، هرگز، ولی در بعضی مجالس این داعی نشسته و چیزهایی از او حفظ کرده است.

عمرو بن جموح: او را بیاورید.

وقتی معاذ جلوی او حاضر شد به او گفت: ای معاذ، بگو بینم این مرد چه می گوید؟

معاذ شروع کرد: ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ۱﴾ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ۲﴾ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ۳﴾ مَلِكِ يَوْمِ الدِّينِ ۴﴾ إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ ۵﴾ أَهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ ۶﴾ صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ ۷﴾.

عمرو بن جموح رضی الله عنه چه کلام دلنشین و زیبایی! آیا همهء سخنانش چنین اند؟

معاذ رضی الله عنه آری، از این هم بهترند. آیا می شود با او بیعت کنی؟ همهء قوم تو با او بیعت کرده اند.

پیر مرد کمی ساکت ماند و بعد گفت: من تا زمانی که با منات مشورت نکنم دست به هیچ کاری نمی زنم، بینم او چه می گوید.

در این هنگام فرزند جوانش ادامه داد: او که چوبی بی جان است و چیزی نمی فهمد و نمی تواند حرف بزند. پیر مرد با تندگی جواب داد: گفتم که بدون مشورت او هیچ کاری نمی کنم.

عمرو بن جموح رضی الله عنه به طرف منات رفت. آن‌ها معمولاً وقتی می‌خواستند با او حرف بزنند پیر زنی را پشتش می‌نشانیدند و گمان می‌کردند آنچه را که پیر زن بر زبان می‌آورد بت به او الهام می‌کند. عمرو بن جموح با قد درازش جلوی بت قرار گرفت و بر پای سالمش تکیه داد زیرا پای دیگرش زیاد کج بود. بهترین ثناها را نثار او کرد و گفت ای منات! بدون شک که این داعی که به همراه گروهی از مکه آمده جز با تو با کسی دیگر ناسازگاری ندارد...

او آمده است تا ما را از عبادت تو باز دارد. و من با وجود آنکه سخنان زیبایش را شنیدم نخواستم با او بیعت کنم تا زمانی که با تو مشورت نکنم. نظر شما چیست؟ منات چیزی به او نگفت.

عمرو بن جموح: شاید ناراحت شده‌ای...  
من بعد از این کاری که تو را ناراحت کند انجام نمی‌دهم. اشکالی ندارد چند روز تو را به حال خود می‌گذارم تا خشمت فرو نشیند.

پسران عمرو بن جموح از میزان علاقه پدر به منات آگاه بودند و می‌دانستند که چگونه با گذشت زمان او جزیی از منات شده است. ولی کم کم متوجه شدند که از منزلت منات در قلب پدر کاسته می‌شود لذا آن‌ها لازم دانستند که به طریقی منات را از نگاه پدر بیندازند و تنها در این صورت است که او به طرف اسلام و ایمان خواهد آمد.

\*\*\*

پسران عمرو با دوستشان معاذ، شب هنگام آمدند و منات را از جایش بلند کرده و داخل چاله‌ای که آشغال دادن بنوسلمه بود، انداختند و بدون اینکه کسی با خبر شود به خانه‌هایشان بازگشتند. صبح، عمرو به آرامی به طرف بتش رفت تا به او سلام دهد اما از بت خبری نبود. فریاد بر آورد:

وای بر شما! چه کسی دیشب به خدای من تجاوز کرده است؟

کسی به او جواب نداد.

داخل و خارج خانه را گشت در حالی که عصبانی بود و تهدید می‌کرد تا آنکه آن را در چاله پیدا کرد که واژگون انداخته شده بود. آن را تمیز کرد و مواد خوشبو زد و دوباره سر جایش گذاشت و گفت:

به خدا اگر می‌دانستم چه کسی با تو این کار را کرده رسوایش می‌کردم. شب دوم دوباره جوانان بر سر منات ریختند و همان بلای شب گذشته را بر سرش آوردند.

هنگام صبح پیرمرد دوباره به دنبال منات رفت و پس از جستجوی زیاد دوباره آن را در چاله، آغشته با کثافت یافت، آن را برداشت پاک و صاف کرد و عطر زد و سر جایش گذاشت.

جوانان هر روز این عمل را تکرار می‌کردند. وقتی عمرو به تنگ آمد به خوابگاهش رفت و شمشیرش را آورد به گردن بت آویزان کرد و گفت: ای منات! به خدا من نمی‌دانم چه کسی با تو این کار را می‌کند ولی تو او را می‌بینی اگر کاری از دستت بر می‌آید از خودت مواظبت کن این هم شمشیر، بعد رفت و خوابید...

همین که پسران مطمئن شدند که پدر غرق در خواب شده سراسیمه به طرف بت آمدند؛ شمشیر را از گردن بت برداشتند و بت را در خارج از منزل با سگی مرده بستند و هر دو را در چاه بنی سلمه، محل کثافت‌ها انداختند.

پیرمرد بیدار شد، از بت خبری نبود به جستجوی آن پرداخت، سرانجام دید که همراه سگی بسته شده و در چاه سرنگون افتاده است؛ شمشیر هم همراهش نیست. این بار آن را بیرون نیاورد و به حال خود گذاشت و این شعر را بر زبان آورد:

والله لو كنت إلهاً لم تكن أنت وكلب وسط بئر في قرن

«به خدا تو اگر اله می‌بودی

هرگز به همراه سگی در وسط چاه نمی‌افتادی

سپس عمرو، بی‌درنگ اسلام آورد.



عمرو رضی الله عنه آن چنان شیرینی اسلام را چشید که همیشه برای آن لحظاتی که در شرک گذرانده بود، انگشت حسرت به دندان می‌گزید، او با تمام قوا، با جسم و روحش به دین جدید روی آورد و خود و مال و فرزندان را در راه اطاعت رسول صلی الله علیه و آله وسلم در آورد.

\*\*\*

دیری نگذشت که جنگ احد شروع شد، عمرو بن جموح سه پسرش را دید که خود را برای مقابله با دشمنان خدا آماده می‌کنند، آن‌ها مانند شیر ژیان به این طرف و آن طرف می‌رفتند و قلب‌هایشان از شوق رسیدن به شهادت و رضای خدا می‌تپید. دید این منظره او را بر سر غیرت آورد تصمیم گرفت با آن‌ها به جهاد برود اما پسرانش با تصمیم او مخالفت کردند.

او پیرمرد مسنی بود و با این حال پایش خیلی می‌لنگید و خداوند او را از جمله معذورین قرار داده بود. آن‌ها گفتند: ای پدر! خداوند تو را معذور قرار داده است، چرا خودت را در انجام کاری که خداوند تو را از آن معاف کرده است به زحمت می‌اندازی؟ پیرمرد خشمگین شد و پیش رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم رفت و از آن‌ها شکایت کرد: ای پیامبر خدا! پسرانم می‌خواهند مرا از این کار خیر باز دارند به این دلیل که من لنگ هستم به خدا من می‌خواهم با همین پای لنگ در جنت قدم بزنم. پیامبر به پسرانش فرمود: او را بگذارید شاید خداوند به او شهادت نصیب کند. پسران به اطاعت از رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم او را گذاشتند و چیزی نگفتند.

\*\*\*

همین که وقت حرکت لشکر فرا رسید عمرو از زنش خداحافظی کرد اما چنان که گویا دوباره بر نمی‌گردد...

سپس رو به قبله دست‌ها را برای دعا به طرف آسمان بلند کرد: بار الها! شهادت را نصیب من بگردان و مرا ناکام به اهل‌م بر مگردان. بعد از آن به راه افتاد در حالی که سه پسرش و جمع کثیری از بنو سلمه در اطراف او بودند. وقتی جنگ شدت گرفت و مردم از کنار رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم متفرق شدند عمرو در صف مقدم بود و با پای سالمش می‌پرید و می‌گفت:

من مشتاق جنتم، من مشتاق جنتم، پسرش خلاد پشت سر او بود. پدر و پسر هر دو پیوسته از رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم دفاع می‌کردند تا اینکه هر دو در میدان مبارزه یکی پس از دیگری بر زمین افتادند و شهید شدند.

\*\*\*

جنگ تمام شد و رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم به جمع آوری شهدا پرداختند تا آن‌ها را به خاک بسپارند در همین اثناء به اصحاب خود گفت:

آن‌ها را با همین خون و جراحاتی که دارند در قبر بگذارید. من بر آن‌ها گواه خواهم بود و بعد ادامه داد:

هیچ مسلمانی در راه خدا زخمی نمی‌شود مگر اینکه در روز قیامت در حالی محشور می‌شود که خون از بدنش می‌چکد و رنگ آن مانند زعفران و بویش مانند مشک معطر خواهد بود. دوباره اضافه کرد عمرو بن جموح را با عبدالله بن عمرو دفن کنید چون آن دو در دنیا دوست صمیمی و کنار هم بودند.

\*\*\*

خداوند از عمرو بن جموح و همراهانش و سایر شهدای احد راضی باد و قبر آن‌ها را روشن بگرداند<sup>(۱)</sup>.

۱- جهت اطلاعات بیشتر از زندگی عمرو بن جموح مراجعه شود به:

۱. الاصابه الترجمه: ۵۷۹۹

۲. صفه الصفوه: ۲۶۵/۱

## عبدالله بن حذافه السهمی

«بر هر مسلمان لازم است که سر عبدالله بن حذافه را ببوسد و من جلوتر از همه سر او را می‌بوسم» (عمر ابن خطاب)

قهرمان این داستان مردی از صحابه به نام عبدالله بن حذافه سهمی است. تاریخ قدرت دارد بر مردی همچون عبدالله بن حذافه بگذرد کما اینکه بر میلیون‌ها عرب دیگر نیز گذشته است بدون اینکه پروایی به آن‌ها داشته باشد. و یا دیگران به گذشت آن اهمیتی قایل شوند اما دین اسلام، به عبدالله بن حذافه موقعیت داد که دو پادشاه زمان خود کسری پادشاه ایران و قیصر پادشاه روم را ببیند و با هر یکی از این‌ها داستانی داشته باشد که هرگز آن را فراموش نکند و تاریخ همیشه از آن به خوبی یاد کند.

\*\*\*

ماجرای ملاقات او با کسری، پادشاه ایران مربوط به سال هشتم هجری است آن زمان که پیامبر اسلام تصمیم گرفت توسط گروهی از اصحابش به پادشاهان دنیا نامه بفرستد و آن‌ها را از این طریق به اسلام فراخواند.

پیامبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم عظمت این کار را پیش خود می‌سنجد: اینان به مناطقی دور دست می‌روند که از قبل با آنجا آشنایی ندارند، زبان مردم این شهرها را نمی‌دانند و از آداب و رسوم پادشاهان آنجا هم آگاهی ندارند... این‌ها بزودی آن پادشاهان را به ترک دین و جاه و مقام دعوت می‌دهند و آن‌ها را به پذیرش دینی فرا می‌خوانند که داعیان این دین تا دیروز جزو پیروان آن پادشاهان بودند و به درستی که این سفر مهم و پر خطر است. هر کس به این سفر برود گویا مفقود شده است و اگر برگردد گویا دوباره زنده شده است.

بنابراین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم اصحاب و یارانش را دور خودش جمع کرد و بعد از حمد و ستایش خداوند به آن‌ها اینگونه فرمود:

من قصد دارم بعضی از شما را نزد پادشاهان مختلف بفرستم انتظار دارم که با من مانند قوم بنی اسرائیل که با حضرت عیسی اختلاف کردند رفتار نکنید.

اصحاب رضی الله عنه همگی یک صدا گفتند ما را به هر کجا بفرستی آماده این و به خواسته شما عمل خواهیم کرد.

\*\*\*

پیامبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم شش نفر از صحابه را برای انجام این کار ماموریت داد در میان آن‌ها عبدالله بن حذافه سهمی نیز وجود داشت ایشان برای رساندن نامه پیامبر به کسری، پادشاه ایران انتخاب شد.

عبدالله بن حذافه سواریش را آماده ساخت، از زن و فرزندش خداحافظی کرد و به سوی مقصدش ایران به راه افتاد؛ پستی و بلندی‌ها را یکه و تنها پشت سر می‌گذاشت بجز خدا کسی با او همراه نبود، رفت و رفت تا سرانجام به سرزمین پارس رسید... اکنون باید نزد پادشاه برود بنابراین برای رفتن پیش پادشاه اجازه خواست و با اطرافیان پادشاه مسئله نامه را در میان گذاشت. وقتی کسری پادشاه پارس خبر شد دستور داد بارگاهش را تزیین کنند و از طرف دیگر به بزرگان پارس دستور داد تا در آن مجلس حاضر شوند بارگاه تزیین شد و بزرگان فارس حاضر شدند سرانجام عبدالله اجازه یافت وارد قصر شود.

عبدالله در حالی که پارچه ای نازک بر بدنش پیچیده و عبایی ضخیم رویش انداخته بود وارد قصر شد با حالتی ساده که عرب‌ها داشتند اما سرش بلند بود و قامتی کشیده داشت از اعضای بدنش عزت اسلام می‌درخشید و عظمت ایمان در قلبش فروزان بود.

همین که کسری او را دید که به طرفش می‌آید، به یکی از اطرافیانش اشاره کرد تا نامه را از او تحویل بگیرد اما عبدالله گفت: نامه را مستقیماً بدست شما میدهم و حاضر نیستم خلاف دستور رسول الله ﷺ عمل کنم. کسری گفت: بگذارید نزدیک شود. او نزدیک شد و نامه را به وی تحویل داد. کسری پادشاه ایران یکی از نویسندگان عرب را که از اهل

حیره<sup>(۱)</sup> بود پیش خود فرا خواند و دستور داد نامه را جلویش باز کند و بخواند او شروع به خواندن نامه کرد:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از طرف محمد رسول الله به پادشاه فارس سلام بر کسی که راه هدایت را بر گزیند...»

کسری تا این قسمت نامه را که شنید بلا فاصله خشم در سینه‌اش شعله ور شد، صورتش بر افروخته و رگ‌های گردنش باد کرد. چون رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اول نام خود را نوشته بود نامه را از دست خواننده گرفت و پاره کرد بدون آنکه بداند چه چیزی در آن نوشته شده است و در همان حال فریاد زد: آیا برای من این طور باید بنویسد، در حالی که او غلام من است؟! سپس دستور داد عبدالله را از مجلسش بیرون کنند.

\*\*\*

عبدالله بن حذافه رضی الله عنه از مجلسش بیرون رفت در حالی که نمی‌دانست کارش به کجا می‌کشد؛ آیا کشته می‌شود یا اینکه آزاد گذاشته می‌شود؟ بی‌درنگ این کلمات بر زبانش جاری شد: به خدا قسم بعد از اینکه نامه رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم را به او رساندم از هیچ چیز پروایی ندارم. و بعد سوار اسپش شد و رفت...

هنگامی که کسری خشمش فرو نشست دستور داد عبدالله را پیش او بیاورند اما اثری از عبدالله نبود هر طرف او را جستجو کردند اثری بدست نیاوردند در راه جزیره العرب او را تعقیب کردند متوجه شدند که از آن‌ها سبقت گرفته است.

عبدالله پیش پیامبر آمد و رفتار کسری و ماجرای پاره کردن نامه را برایش تعریف کرد آنچه از زبان پیامبر در آن لحظه شنیده شد این کلمات بود: «مزق الله ملکه» خداوند پادشاهی او را تکه تکه کند.

\*\*\*

۱- منطقه‌ای است در عراق نجف و کوفه.

در آنجا هم کسری به دستیارش «باذان» در یمن جنوبی نوشت: دو نفر از افراد قوی را به طرف این مرد که در حجاز بپا خاسته بفرست تا او را دستگیر کنند و پیش من بیاورند...

باذان مطابق دستور پادشاه دو نفر از افراد برگزیده خود را همراه با نامه‌ای پیش پیامبر فرستاد و در آن نامه نوشت: لازم است پیامبر هر چه سریع‌تر به همراه این دو نفر پیش کسری حاضر شود...

در ضمن، از آن دو نفر خواست در مورد پیامبر تحقیق و بررسی کنند و اطلاعاتی را که بدست می‌آورند در اختیارش قرار دهند این دو نفر با سرعت هر چه تمام‌تر به راه افتادند تا اینکه به طائف رسیدند و در آنجا با عده‌ای تجار قریش برخورد کردند و از آن‌ها در مورد پیامبر راهنمایی خواستند، آن‌ها گفتند: او در مدینه است تجار قریش وقتی از جریان مطلع شدند، با خوشحالی به مکه رفتند و در این خصوص به قریش چنین بشارت دادند:

«خوشحال باشید، کسری کار محمد را یکسره کرد و شما را از شر او راحت ساخت».

آن دو مرد رهسپار مدینه شدند تا اینکه به مدینه رسیدند، در آنجا پیامبر را ملاقات کردند و نامه باذان را به او تحویل داده و چنین گفتند: «کسری پادشاه بزرگ به حاکم ما دستور داده مامورانی را پیش تو بفرستد تا تو را همراه خود پیش کسری ببرند... ما به همین خاطر آمده‌ایم تا به همراه ما پیش او بیایی اگر توبه همراه بیایی ما می‌توانیم برای تو شفاعت کنیم تا به تو آزار و اذیتی نرساند در غیر این صورت می‌دانی او قدرت دارد که تو و قومت را از بین ببرد» رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم با تبسم رو به آن‌ها کرد و گفت: امروز به جایگاه خود بروید و فردا بیایید... روز بعد که آن‌ها به محضر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم رسیدند از ایشان پرسیدند آیا آماده شده‌ای که با ما نزد کسری بیایی؟

نبی اکرم خطاب به آن دو فرمودند: از امروز به بعد شما کسری را نخواهید دید... خداوند او را هلاک کرد؛ بدین صورت که «شیرویه» پسرش در فلان شب از فلان ماه بر او چیره شد و او را از پای در آورد... آن‌ها با حالتی بهت زده به پیامبر نگاه کردند و آثار ترس بر چهره‌هایشان نمایان شد. گفتند: آیا می‌دانی چه می‌گویی؟

پیامبر گفت: بلی و این را هم به او بگویید که بزودی دین من تمام سرزمین کسری را فرا خواهد گرفت و اگر تو مسلمان شوی آنچه اکنون داری به تو واگذار می‌کنم و تو را حاکم قومت می‌گردانم.

آن دو مامور از محضر رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم خارج شده و به نزد باذان رفتند و ماجرا را برایش تعریف کردند. او گفت: اگر آنچه محمد گفته راست باشد مسلماً او پیامبر خدا می‌باشد و گر نه در مورد او تصمیم می‌گیرم.

دیری نگذشت که نامه شیرویه با این مضمون بدست او رسید: «اما بعد من کسری را کشتم، کشتن او فقط به این خاطر بود که انتقام قوم را از او بگیرم زیرا او قتل بزرگان قوم ما و اسیر کردن زنان و ربودن اموال آن‌ها را حلال قرار داده بود. هر وقت که نامه من به تو رسید از افرادی که آنجا هستند برای من بیعت بگیر.»

به محض اینکه باذان نامه شیرویه را خواند آن را به گوشه‌ای انداخت و فوراً اسلام آوردن خود را اعلام کرد. پس از آن سایر افرادی که با او در یمن بودند همگی مسلمان شدند.

\*\*\*

تا اینجا داستان ملاقات عبدالله با کسری پادشاه ایران بود اما بینیم داستان ملاقات او با قیصر روم چگونه بوده است.

دیدار او با قیصر، پادشاه روم در زمان خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه انجام گرفت این داستان او هم از داستان‌های جالب و خواندنی است:

در سال نوزدهم هجری حضرت عمر رضی الله عنه سپاهبانی جهت نبرد با رومیان گسیل داشت که در میان آنها عبدالله بن حذافه هم حضور داشت... پادشاه روم از اخبار سپاه اسلام و از ایمان راستین و عقیده راسخ و از جانبازی‌های آنان در راه خدا و رسول صلی الله علیه و آله و سلم کاملاً آگاه بود.

لذا به افرادش دستور داد که اگر مسلمانی را اسیر کردند او را نکشند و زنده پیش او بیاورند از قضا عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم اسیر رومیان شد. بنابراین او را پیش پادشاه بردند و گفتند که یکی از یاران محمد صلی الله علیه و آله و سلم و از مسلمانان قدیمی است که به دست ما اسیر شده و اکنون او را پیش تو آورده‌ایم.

پادشاه روم لحظاتی طولانی به عبدالله بن حذافه رضی الله عنه نگاه کرد، سپس با او به صحبت پرداخت:

من به تو یک پیشنهاد می‌کنم.

عبدالله: بفرمایید.

قیصر: پیشنهاد می‌کنم که مسیحی بشوی، اگر بپذیری تو را آزاد می‌کنم و از تو پذیرایی می‌کنم.

اما اسیر، با صلابت قاطعیت جواب داد:

اینکه اصلاً امکان ندارد زیرا از آنچه شما مرا بسوی آن می‌خوانید مرگ هزاران بار بهتر است.

قیصر: من تو را مردی هوشیار می‌بینم، اگر آنچه که گفتیم قبول کنی تو را وزیر خود قرار می‌دهم و تو را در پادشاهی خود سهیم می‌گردانم.

اسیر دست و پا بسته تبسمی کرد و گفت:

به خدا اگر همه آنچه که داری و همه آنچه که عرب‌ها دارند به من بدهی تا من به اندازه یک چشم بهم زدن از دین محمد صلی الله علیه و آله و سلم برگردم، حاضر نخواهم شد.



قیصر: در این صورت تو را می‌کشم.

عبدالله: هر چه می‌خواهی بکن.

قیصر دستور داد او را به دار آویزان کنند و به تیراندازانش به زبان رومی گفت: او را از ناحیه دست‌هایش بزینید و از آن طرف خودش او را به مسیحیت دعوت می‌داد و او انکار می‌کرد، گفت: او را در قسمت پاهایش بزینید و خودش همچنان او را به ترک دینش دعوت می‌داد و او انکار می‌کرد.

در این هنگام دستور داد دست از او را بکشند. او را پایین آوردند سپس دیگ بزرگی خواست و دستور داد در آن روغن بریزند و بر آتش بگذارند تا بجوشد و بعد از آن دو نفر از اسرای مسلمانان را آوردند و یکی از آن دو را داخل دیگ انداختند که بلافاصله گوشتهایش پاره و استخوانهایش ظاهر گشت سپس رو به عبدالله کرد و او را به دین نصرانیت دعوت داد اما او شدیدتر از قبل انکار کرد، وقتی قیصر از او ناامید شد دستور داد او را در دیگ بیندازند.

عبدالله را به طرف دیگ بردند، چشم‌هایش اشک آلود شد. به پادشاه خبر دادند که عبدالله گریه می‌کند، پادشاه گمان کرد که او از ترس مرگ گریه می‌کند لذا دستور داد او را یک مرتبه پیش او بیاورند، وقتی جلویش قرار گرفت برای بار دیگر نصرانیت را به او عرضه کرد ولی این بار هم او به شدت رد کرد.

قیصر: فلان شده! برای چه همین الان گریه می‌کردی؟

عبدالله: گریه‌ام برای این بود که خیال کردم اکنون در دیگ انداخته می‌شوم و جان از بدنم می‌رود آرزو کردم ای کاش به اندازه موهای بدنم جان می‌داشتم و همه را در راه خدا در دیگ می‌انداختم.

پادشاه: حاضری در قبال اینکه تو را آزاد کنم سرم را ببوسی؟

عبدالله: آیا در مقابل آزادی همهء اسیران؟

پادشاه: بلی در مقابل آزادی همهء آنها.

عبدالله می‌گوید: با خود گفتم اینکه دشمنی است از دشمنان خدا، چه اشکال دارد سر او را ببوسم و من و همه اسرای مسلمان آزاد شویم... نزدیک رفت و سرش را بوسید در این هنگام پادشاه دستور داد همه اسیران را آزاد نموده و به دست او بسپارند. آن‌ها اسیران را به او تحویل دادند.

عبدالله رضی الله عنه پیش حضرت عمر رضی الله عنه آمد و ماجرا را برایش تعریف کرد، حضرت عمر رضی الله عنه بسیار خوشحال شد. وقتی به اسیران نگاه کرد گفت: بر هر مسلمان لازم است که سر عبدالله را ببوسد و من جلوتر از همه شروع می‌کنم. سپس بلند شد و سرش را بوسید<sup>(۱)</sup>.

---

۱- برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد عبدالله بن حذافه سهمی می‌توانید به کتابهای زیر مراجعه کنید:

۱. الاصابه فی تمییز الصحابه از ابن حجر ۲۸۷/۲
۲. السیره النبویه از ابن هشام.
۳. حیاة الصحابه شیخ مولانا محمد یوسف کاندهلوی.
۴. تهذیب التهذیب ۱۸۵/۵.
۵. تاریخ الاسلام للذهبی.

## براء بن مالک انصاری

«هیچگاه براء را سرپرست لشکری نکنید چون می‌ترسم با این جرأتی که دارد افراد لشکر را به کشتن دهد.» (عمر بن خطاب).

براء بن مالک مردی ژولیده مو و غبار آلود با بدنی ضعیف و لاغر بود هیچکس از قیافه او خوشش نمی‌آمد و هیچکس دوست نداشت او را به خوبی نگاه کند. با وجود این، او تعداد صد نفر از حریفانش را فقط در نبرد آزمایی‌هایی که دو تایی صورت می‌گرفته از پای در آورد غیر از کسانی که در خلال جنگ‌ها از دست او کشته شده‌اند.

او شجاع، بی‌باک و با جرات بود کسی که حضرت عمر فاروق رضی الله عنه در مورد او به کارگذارانش در گوشه و کنار مملکت چنین نوشت: «مواظب باشید براء را به فرماندهی لشکرها انتخاب نکنید چون می‌ترسم با این جرأتی که دارد آن‌ها را به هلاکت نیندازد». ایشان براء بن مالک انصاری، برادر انس بن مالک انصاری خادم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم است. اگر بخواهیم همهء مردانگی‌های براء را بشماریم سخن به درازا می‌کشد که از گنجایش این کتاب خارج است. در اینجا مناسب است به طور نمونه یکی از داستانهای جوانمردی او را ذکر نمایم تا مستی نمونه از خروار باشد.

ابتدای این قصه از همان اولین ساعات وفات پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم و پیوستن ایشان به رفیق اعلی شروع می‌شود؛ آن زمان که قبایل عرب گروه گروه خواستند از دین اسلام خارج شوند همچنان که گروه گروه داخل اسلام شده بودند، حتی می‌رفت تا بجز اهل مکه، مدینه، طائف و جماعت‌های متفرقه‌ای که خداوند قلوب آن‌ها را بر ایمان ثابت نگه داشته بود بقیه همه از اسلام فاصله بگیرند.

ابوبکر صدیق رضی الله عنه مانند کوهی استوار و محکم در برابر این فتنهء ویرانگر و تاریک، مقاومت و ایستادگی کرد و ایشان از مهاجرین و انصار یازده لشکر مهیا ساخت و به فرمانده هر لشکر یک پرچم داد تا به اطراف جزیره العرب بروند و کسانی را که مرتد شده بودند به راه هدایت و حق برگردانند و منحرفین را با زور شمشیر به راه بیاورند جنگجویترین افراد مرتد که تعدادشان از همه بیشتر بود وابسته به قبیلهء بنوحنیفه از پیروان مسیلمه کذاب بودند.

برای پشتیبانی مسیلمه چهل هزار نفر از قوم مسیلمه و هم پیمانان او که سر سختترین افراد مبارز به حساب می آمدند پیا خاسته بودند. بیشتر این ها به خاطر تعصب قومی پیرو او شده بودند نه اینکه به او ایمان داشتند. یکی از آنها می گفت: من گواهی می دهم که مسیلمه دروغگو و محمد صلی الله علیه وآله وسلم راستگو است اما دروغگوی قوم ربیعہ (مسیلمه) از راستگوی قوم مضر (محمد) نزد ما محبوب تر است.

\*\*\*

مسیلمه اولین لشکر از لشکرهای مسلمین را که تحت فرماندهی عکرمة بن ابوجهل بود شکست داد و به عقب راند، ابوبکر صدیق رضی الله عنه لشکر دیگری به فرماندهی خالد بن ولید رضی الله عنه فرستاد که در این لشکر بزرگواری از مهاجرین و انصار گرد آمده بودند؛ براء بن مالک و چند تن دیگر از پیشگامان این لشکر بودند، دو لشکر متخاصم در سرزمین «یمامه» از توابع نجد بهم رسیدند دیری نگذشت که وزنهء جنگ به نفع افراد مسیلمه سنگینی کرد؛ زمین بر قدم سربازان اسلام سست شد و آنها شروع به عقب نشینی کردند تا آنجا که سربازان مسیلمه به خیمهء خالد بن ولید راه پیدا یافتند و آن را از بیخ کردند و اگر یکی از آنها زن خالد را پناه نمی داد نزدیک بود او را به قتل برسانند.

در این هنگام مسلمانان به شدت خطر و اهمیت واقعه پی بردند و دریافتند که اگر امروز در مقابل مسیلمه شکست بخورند، دیگر ستون‌های اسلام پا بر جا نخواهد ماند و خداوند به یگانگی در جزیره العرب پرستش نخواهد شد.

خالد رضی الله عنه شتابان به سوی لشکر رفت و دوباره نظم آن را برقرار ساخت؛ به این طریق که مهاجرین را از انصار و روستاییان را از هر دو گروه جدا کرد و بعد فرزندان هر خانواده را زیر یک پرچم در آورد تا از طریق میزان کارآیی هر گروه سنجیده شود و ضعف کار، شناسایی شود.

\*\*\*

جنگی سخت میان دو گروه در گرفت، جنگی که با هیچ یک از جنگ‌های قبلی مسلمین شباهت نداشت، افراد مسیلمه در میدین جنگ مانند کوه‌های بلند، ثابت و استوار بودند و توجهی به آمار زیاد تلفات نداشتند، مسلمانان هم آنچنان قهرمانی‌ها و رشادت‌های بی‌نظیری از خود نشان دادند که اگر در قالب شعر بیان می‌شد بدون شک یکی از اشعار حماسی شگفت‌انگیز به شمار می‌رفت.

از یک طرف «ثابت» رضی الله عنه پرچمدار اسلام به بدنش حنوط<sup>(۱)</sup> می‌زند و مشغول کندن چاله ای برای خویش می‌گردد؛ تا نصف ساق در چاله می‌رود و مانند می‌لهای ثابت و استوار در جایش میخکوب می‌شود و از پرچم قومش دفاع می‌کند تا اینکه سرانجام به زمین می‌افتد و شهید می‌شود.

از طرف دیگر زید بن خطاب رضی الله عنه برادر عمر بن خطاب رضی الله عنه دیده می‌شود که فریاد بر می‌آورد: ای مردم، جنگ را جدی بگیرید بر دشمنان بتازید و به پیش روید. ای مردم، به خدا قسم از این لحظه به بعد تا زمانی که مسیلمه را نکشم و یا در این راه کشته نشوم هرگز صحبت نخواهم کرد آن وقت است که با دلیل پیش الله حاضر می‌شوم.

۱- ماده‌ای است که به مردگان می‌زنند.

بعد از آن بر دشمن حمله برد و تا کشته نشد دست از جنگ نکشید. در صحنه ای دیگر مولای ابن حذیفه را می‌بینیم که پرچم مهاجرین را حمل می‌کند و قوش از ترس اینکه ضعیف و متزلزل نشود به او می‌گویند: ما می‌ترسیم که شکست از جانب شما پیش بیاید اما او در پاسخ می‌گوید: اگر از طرف من شکست بخورید پس من از حاملین بد قرآن خواهم بود، سپس دست به حمله شدیدی علیه دشمنان می‌زند و در این راه جان می‌بازد.

اما باید گفت همه این قهرمانی‌ها در مقابل قهرمانی «براء بن مالک» اندک جلوه می‌داد؛ به ویژه زمانی که خالد دید آتش جنگ شعله ور شده و اوضاع دارد وخیم می‌شود. در این لحظه رو به براء بن مالک کرد و گفت: «ای جواب انصاری! بشتاب به سوی آن‌ها».

براء بن مالک خطاب به قوش گفت: ای گروه انصار هیچ کس از شما حق ندارد فکر برگشتن به مدینه را در سر پیروانند از امروز به بعد مدینه ای برای شما وجود نخواهد داشت. آنچه هست خدای یگانه است و سپس بهشت.

بعد از آن بر مشرکین حمله برد و همراهانش همراه او حمله کردند او شروع به از هم پاشیدن صفوف دشمن کرد و شمشیرش را حواله گردنها می‌کرد. سرانجام اینکه مسیلمه و یارانش متزلزل شدند و بناچار به باغی که بعد از آن از کثرت کشته‌های آن روز به باغ «موت» مشهور شد، پناه بردند.

\*\*\*

این باغ خیلی وسیع بود و دیوارهای بلندی داشت. مسیلمه و هزاران نفر از لشکریانش داخل باغ شدند دروازه‌های آن را بستند و به وسیله دیوارهای بلندش خود را در امان ساختند، آن‌ها از داخل آن به سوی مسلمانان تیراندازی کردند. تیر مثل باران فرو می‌آمد. در این هنگام مرد قهرمان و جنگجوی مسلمین، براء بن مالک پیش رفت و خطاب به قوش گفت: ای قوم! مرا بالای سپر کنید و سپر را با نیزه‌ها بالا برید و بدین طریق مرا

داخل باغ نزدیک درش بیندازید. یا من شهید می‌شوم یا در را به سوی شما خواهم گشود.

\*\*\*

در یک چشم به هم زدن، براء با بدن سبک و لاغرش بالای سپر شد و با کمک ده‌ها نیزه به داخل باغ میان هزاران نفر از لشکریان مسیلمه انداخته شد، او مانند صاعقه‌ای در میان آن‌ها فرود آمد و بلافاصله در آستانه در با آن‌ها درگیر شد و پس از کشتن ده نفر توانست در را به روی مسلمین بگشاید و این در حالی بود که هشتاد و اندی جراحت در اثر تیر و شمشیر نصیب جانش شده بود.

جنگجویان مسلمان به سوی باغ موت شتافتند و از در و دیوار وارد آن شدند و مرتدینی را که به دیوارها پناه برده بودند گردن زدند تا آنجا که نزدیک به بیست هزار نفر از آن‌ها را کشتند و بالاخره به مسیلمه رسیدند و او را از پای در آوردند.

\*\*\*

براء به سوی خیمه‌اش جهت مداوا منتقل شد، یک ماه تحت درمان بود و خالد جراحات او را مداوا می‌کرد سرانجام خداوند او را شفا داد و این گونه پیروزی مسلمین را با دست توانای او به ثبت رسانید.

\*\*\*

براء بن مالک روزها را به شوق شهادتی که آن را در باغ موت از دست داده بود سپری می‌کرد... او به میدان‌های جنگ به امید رسیدن به آرزوی بزرگش و به شوق پیوستن به پیامبر بزرگوارش یکی پس از دیگری وارد می‌شد تا این که روز فتح شهر «تستر»<sup>(۱)</sup> یکی از شهرهای فارس فرا رسید، فارس‌ها به یک قلعه صاف و بلند، پناه بردند. مسلمانان آن‌ها را محاصره و اطرافشان را خوب احاطه کردند، وقتی محاصره طولانی شد و عرصه بر فارسی‌ها تنگ گشت آن‌ها وارد عمل شدند و از بالای دیوار قلعه، زنجیرهایی

۱- شهری است از سرزمین‌های ایران آن زمان.

انداختند که بر سر آنها قلاب‌های فولادی قرار داشت. قلاب‌ها با آتش شده بودند که حتی از اخگر هم حرارت و نفوذ بیشتری داشتند، قلاب‌های داغ به بدن مسلمانان فرو می‌رفت و به آنها می‌چسبید سپس آنها اجساد کسانی را که می‌مردند یا نزدیک به مرگ بودند بالا می‌کشیدند. یک قلاب به بدن انس مالک، برادر براء خورد و او را بالا کشید، به محض این که چشم براء به او افتاد روی دیوار پرید و زنجیری را که بدن برادرش را می‌کشید گرفت و شروع کرد به بیرون آوردن قلاب داغ از بدن برادرش در حالی که دستش به شدت می‌سوخت و ذوب می‌شد. با وجود این هیچ پروا نمی‌کرد تا این که برادرش را نجات داد و در حالی که دستش فقط استخوانی بی‌گوشت شده بود پایین آمد. در این معرکه براء بن مالک انصاری از خداوند خواست شهادت را نصیبش بگرداند، خداوند دعای او را اجابت کرد و دیری نگذشت که بر زمین افتاد و در حالی که مشتاق ملاقات خدا بود شهید شد.

خداوند چهره براء بن مالک را در بهشت سر سبز و شاداب بگرداند و چشمانش را با مصاحبت پیامبرش محمد صلی الله علیه وآله وسلم روشن و خنک بگرداند و از او راضی شده و او را راضی بگرداند.<sup>(۱)</sup>

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به:

۱. الاصابه: الترجمه: ۶۲۰.
۲. الاستیعاب: بهامش الاصابه: ۱۳۷/۱.
۳. طبقات کبری ۴۴۱/۳ و ۱۷/۷. ۱۲۱.
۴. تاریخ طبری
۵. الکامل فی التاریخ
۶. السیره النبویه لابن هشام
۷. حیاة الصحابه.



## بیوه عرب ام سلمه

آیا می‌دانید ام سلمه کیست؟

پدرش از سادات قبیله مخزوم و مورد توجه همگان بود و از معدود افراد سخاوتمند عرب بشمار می‌رفت تا آنجا که به او «توشهء مسافرین» لقب داده بودند زیرا هنگامی که مسافرین به قصد منزل او به راه می‌افتادند و یا با او می‌رفتند با خود توشهء سفر بر نمی‌داشتند.

شوهرش، عبدالله بن عبدالاسد یکی از آن ده نفری بود که جلوتر از همه مسلمان شده بودند؛ چون قبل از او ابوبکر رضی الله عنه و عده قلیلی که شمار آنها به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسید مسلمان شده بودند.

اسم او «هند» است و کنیه‌اش ام سلمه اما بعداً به کنیه‌اش بیشتر مشهور شد.

\*\*\*

ام سلمه به همراه شوهرش مسلمان شد بنابراین یکی از نخستین زنان مسلمان است. هنگامی که خبر اسلام آوردن ام سلمه و شوهرش به قریش رسید آنها برانگیخته شده و به خشم آمدند و دست به آزار و اذیت آنها زدند؛ چنان به سختی آنها را شکنجه می‌دادند که حتی سنگ‌های سخت هم طاقت آنها را نداشتند اما دو، پا بر جا بودند و هرگز ضعف و ناتوانی و تردید به خود راه نمی‌دادند.

وقتی آزار و اذیت مسلمانان بیش از حد سخت شد و رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم اصحاب را اجازهء هجرت به حبشه داد ام سلمه و شوهرش پیش آهنگ اولین کسانی بودند که به حبشه هجرت کردند.

\*\*\*

ام سلمه با شوهرش راهی دیار غربت شد و از خانه زیبای خود دست کشید عزت و نسب شریفش را به خاطر پاداش خدا به فراموشی سپرد و خود را کاملاً در اختیار خداوند **صلی الله علیه و آله** قرار داد.

علیرغم اینکه ام سلمه با شوهرش در حمایت نجاشی × که خدا چهره‌اش را شاداب بگرداند × قرار گرفت اما شوق کعبه مهبط وحی الهی و اشتیاق به مصدر هدایت یعنی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم، جگر او و شوهرش را پاره پاره می‌کرد.

مدتی بعد پی در پی خبر رسید که مسلمانان کعبه بیشتر شده‌اند و بخصوص اسلام آوردن حمزه بن عبدالمطلب و عمر بن خطاب آن‌ها را قویتر کرده و از آزار و اذیت قریش نسبت به آن‌ها کاسته شده است. گروهی تصمیم گرفت دوباره به مکه باز گردند؛ زیرا شوق و اشتیاق مکه آن‌ها را بی‌قرار کرده بود و آن‌ها را بی‌اختیار به سوی مکه می‌کشاند. در راس این گروه ام سلمه و شوهرش قرار داشتند.

\*\*\*

اما بزودی دریافتند که اخبار واصله به آن‌ها دور از واقعیت بوده و پیشرفتی که بخاطر اسلام آوردن حمزه و عمر رضی الله عنه نصیب مسلمان‌ها شده با عکس العمل شدید قریش مواجه گشته است.

مشرکین در تعذیب و تهدید مسلمین پیش می‌رفتند و شکنجه‌های بی‌سابقه بر آن‌ها روا می‌داشتند؛ در این هنگام پیامبر اکرم به اصحابش اجازه هجرت به مدینه را دادند ام سلمه و شوهرش تصمیم گرفتند از اولین کسانی باشند که به مدینه هجرت می‌کنند تا از این طریق دین خود را حفظ کنند و از آزار و اذیت قریش خلاصی یابند اما هجرت ام سلمه و شوهرش به آن آسانی که می‌پنداشتند، صورت نگرفت بلکه آنچنان دشوار و سخت بود که سخت‌ترین مشکلات را برای آن دو به دنبال داشت آنچنان که هیچ مشکلی به آن حد نمی‌رسید.

بگذارید این ماجرای دردناک را از زبان خود ام سلمه بشنویم زیرا او در عمق واقعه بوده و دقیق تر می‌تواند آن را به تصویر بکشد.

ام سلمه رضی الله عنه می‌گوید: وقتی شوهرم ابوسلمه قصد مهاجرت به مدینه کرد شتری آماده ساخت و مرا بر آن سوار کرد و بچه ام سلمه را جلویم گذاشت و در حالی که به هیچ چیز توجه نمی‌کرد شتر را می‌راند.

قبل از اینکه کاملاً از مکه خارج شویم با افرادی از قبیله مخزوم برخورد کردیم، آن‌ها جلوی ما را گرفتند و ابو سلمه گفتند: اگر چه تو خودت را از ما رها کردی اما این زن را چکار می‌کنی؟ این دختر از ماست و ما اجازه نمی‌دهیم او را از میان ما برداری و هر کجا دلت خواست ببری؟

بعد به او فرصت نداد و مرا از دست او گرفتند.

وقتی قوم شوهرم «بنو عبدالاسد» دیدند که بنو مخزومی‌ها من و بچه‌ام را برای خود برداشتند آن‌ها خشمگین شدند و گفتند: حال که چنین است ما این بچه را پیش دختر شما نمی‌گذاریم و حق این است که نزد ما نگهداری شود زیرا او متعلق به ما است و ما به او حق دار تریم.

بعد از کشمکش زیاد قوم شوهرم، بچه ام سلمه را به زور در برابر چشمانم از من گرفتند و بردند لحظاتی بعد، من تنها و پریشان ماندم، شوهر برای نجات خود و دینش به مدینه شتافت، قوم بنو عبدالاسد فرزندم را در حالی که دل شکسته و پریشان بود از پیشم ربودند و قوم من یعنی بنو مخزوم بر من دست یافتند و مرا نزد خود نگه داشتند.

در یک لحظه بین من و شوهر و فرزندم جدایی افتاد. از آن روز به بعد هر روز صبح به «ابطح» می‌رفتم و در آن مکانی که شاهد ماجرای غم‌انگیز من بود می‌نشستم و آن لحظاتی را که میان من و فرزندم و شوهرم جدایی افتاد به خاطر می‌آوردم و تا پاسی از شب گریه می‌کردم.

تا یک سال یا نزدیک به یک سال وضع من بدین منوال گذشت. روزی یکی از عمو زادگانم از آنجا گذر کرد و از دیدن من دلش به حال سوخت و به قومم گفت: چرا این بیچاره را رها نمی‌کنید؟! چرا او را از شوهر و فرزندش جدا کرده اید؟! بالاخره با اصرار زیاد توانست دل‌های آن‌ها را نرم کند و رضایت آن‌ها را برای آزادی من جلب نماید بالاخره آن‌ها به من گفتند: «می‌توانی از این به بعد پیش شوهرت بروی.» اما چگونه می‌توانستم خودم پیش شوهرم در مدینه بروم و فرزند جگر گوشه ام را در مکه پیش بنی عباس بگذارم؟ چگونه ممکن بود قلبم از تپش بیفتد و چشمانم از اشک باز ایستد در حالی که من در دارالهجیره باشم و فرزند کوچکم در مکه باشد خبری از او نداشته باشم. سرانجام افرادی که غم و اندوه مرا مشاهده کردند رحمتشان آمد و نزد بنو عباس شفاعت کردند و عطف آن‌ها را نسبت به من جلب کردند و سرانجام فرزندم را به من برگرداندند.

\*\*\*

دلم نمی‌خواست به خاطر پیدا شدن همسفری در مکه درنگ کنم چون می‌ترسیدم امر غیر منتظره‌ای پیش آید و مانعی مرا از رسیدن به شوهرم باز دارد... بنابراین دست به کار شدم و بدین منظور شتری آماده کردم و فرزندم را در جلویم گذاشته و به قصد رسیدن به شوهرم راه مدینه را در پیش گرفتم، بدون اینکه کسی با من همراه باشد.

همین که به «تنعیم» رسیدم عثمان بن طلحه را دیدم او مرا صدا زد و گفت:

- کجا داری می‌روی ای دختر مهمان نواز؟

- می‌خواهم پیش شوهرم به مدینه بروم.

- آیا کسی با تو هست؟

- نه، کسی جز خدا و این طفل همراه من نیست.

- به خدا، تا تو را به مدینه نرسانم تنها رهایت نمی‌کنم.

و بعد از آن مهار شترم را گرفت و بی‌درنگ به سوی مدینه به راه افتاد. به خدا تاکنون میان عرب‌ها با چنین مرد بزرگواری مانند او برخورد نکرده بودم ایشان وقتی به منزلی می‌رسیدیم شترم را می‌خواباند و خودش از من دور می‌شد من پایین می‌شدم، و بعد می‌آمد و رحل شتر را پایین می‌کرد و آن را به درختی می‌بست. خودش به کناری دیگر، زیر درختی می‌خوابید.

وقتی زمان حرکت فرا می‌رسید بلند می‌شد و شترم را آماده می‌کرد و خودش دور می‌ایستاد و صدا می‌کرد که سوار شوم، وقتی سوار می‌شدم می‌آمد و مهار شتر را می‌گرفت و به راه خود ادامه می‌داد.

\*\*\*

هر روز با چنین رفتار شایسته‌ء او مواجه بودم تا اینکه به مدینه رسیدیم، وقتی به روستایی در نزدیکی قبا<sup>(۱)</sup> که متعلق به فرزندان بنی عمرو بن عوف بود، رسیدیم به من گفت: شوهر تو در این روستا است، با طلب برکت از خدا داخل شو و بعد با من خداحافظی کرد و از همانجا به مکه برگشت.

\*\*\*

بعد از مدت طولانی سرانجام جدایی پایان یافت و نوبت آن رسید که دوباره آن‌ها به یکدیگر برسند، از آن پس چشمان ام سلمه رضی الله عنه با دیدن زوجهش روشن می‌شود و ابوسلمه در کنار زن و فرزندش احساس آرامش کرده و با خوشبختی زندگی می‌کند. از این به بعد جریانات به سرعت سپری می‌شوند؛ جنگ بدر پیش می‌آید و ابوسلمه رضی الله عنه در جنگ شرکت می‌کند و با کسب پیروزی همراه با مسلمانان از جنگ بر می‌گردد. بعد از آن جنگ احد اتفاق می‌افتد ابوسلمه رضی الله عنه در عمق صحنه فرو می‌رود و به بهترین آزمایش الهی مبتلا می‌شود و با وجود جراحات زیاد از آن صحنه

۱- از نواحی مدینه به فاصله دو میل.

جان سالم به در می‌برد. مدت زیادی به معالجه خود می‌پردازد و ظاهراً خوب می‌شود اما در حقیقت کاملاً بهبود نمی‌یابد و پس از مدتی دوباره در بستر بیماری زمین گیر می‌شود. در اثنای معالجه روزی به زنش می‌گوید: ای ام سلمه، من از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم شنیده‌ام هنگامی که کسی به مصیبتی برسد و او (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) بخواند و این دعا را بگوید: «اللهم عندك احتسب مصیبتی هذه اللهم اخلفني خيراً منها»<sup>(۱)</sup> خداوند متعال عوض بهتری را به او عنایت خواهد کرد.

\*\*\*

سرانجام پس از اینکه چند روز دیگر در بستر بیماری ماند، یک روز صبح رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم به عیادتش آمد و هنوز از عیادتش فارغ نشده و از منزل بیرون نرفته بود که ابو سلمه رضی الله عنه بدرود حیات گفت. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با دست‌های مبارک خود چشمان او را بست و بعد رو به آسمان دعا کرد: «اللهم اغفر لأبي سلمة وارفع درجته في المقربين و اخلفه في عقبه في الغابرين و اغفر لنا و له یا رب العالمین و افسح له قبره و نور له فيه».

«پروردگارا ابوسلمه را ببخش و درجه‌اش بلند کن و او را در جمع مقربین خود قرار بده و همگی ما را مغفرت بفرما و قبرش را وسیع و پر نور بگردان».

\*\*\*

ام سلمه رضی الله عنه به یاد همان روایتی افتاد که ابوسلمه رضی الله عنه از رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نقل می‌کرد، لذا شروع کرد به خواندن: «اللهم عندك احتسب مصیبتی هذه...».

۱- ای بار الها از تو در مصیبتم امید پاداش دارم خداوند از این، عوض بهتری به من عطا فرما.

اما گفتن این جمله «اللهم اخلفني خيراً منها» (یعنی خداوند از این شخص، فرد بهتر به من عطا فرما) برایش دلچسب نبود زیرا از خود پرسید که چطور ممکن است که کسی بهتر از ابو سلمه براین پیدا شود؟! به هر جهت دعا را خواند و تمام کرد.

\*\*\*

مسلمین از شنیدن حادثه‌ای که برای ام سلمه پیش آمده بود بشدت ناراحت شدند، طوری که قبلاً برای هیچ کس آن قدر ناراحت نشده بودند بدین جهت از آن به بعد او را «بیوه عرب» نام نهادند. زیرا جز چند طفل خردسال که مانند جوجه دنبالش بودند، کسی دیگر را در مدینه نداشت.

\*\*\*

مهاجرین و انصار همگی احساس می‌کردند که ام سلمه بر آن‌ها حق بزرگی دارد بلافاصله بعد از گذشت عدت شوهرش، ابوبکر صدیق رضی الله عنه به او پیشنهاد ازدواج داد اما او خواستگاری‌اش را نپذیرفت. بعد از آن حضرت عمر رضی الله عنه از او خواستگاری کرد. او را مثل ابوبکر صدیق رضی الله عنه رد کرد، سپس پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم شخصاً از او خواستگاری کرد اما ام سلمه به محضر رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم چنین عرض کرد: ای رسول الله در من سه صفت وجود دارد که مرا از ازدواج باز می‌دارد: اول اینکه من در غیرت و حسادت خیلی افراط دارم بنابراین می‌ترسم چیزی از من صادر شود که باعث رنجش شما شده و بعد خداوند مرا عذاب دهد و دوم اینکه من زنی بزرگسال هستم و سوم من دارای عیال زیاد هستم...

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ای ام سلمه آنچه تو در مورد افراط در غیرت و حسادت گفتی، من پیش خدا دعا می‌کنم که از تو دور کند دیگر در مورد بزرگسالی تو هیچ عیبی نیست چون من هم مثل تو بزرگسال هستم، و در مورد فرزندان باید بگویم که آن‌ها فرزندان من هستند و هیچ فرقی با فرزندان دیگر من ندارند. سرانجام ام سلمه به ازدواج رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در آمد. آری خداوند دعای ام

سلمه رضی الله عنه را پذیرفت و از ابوسلمه صلی الله علیه وآله وسلم شوهری بهتر به او عنایت کرد از آن روز به بعد او نه تنها مادر سلمه بلکه مادر تمام مومنین قرار گرفت. خداوند چهرهء ام سلمه را در بهشت شاداب بگرداند و از او راضی شده و راضی اش بگرداند<sup>(۱)</sup>.

---

۱- جهت اطلاعات بیشتر رجوع شود به:

۱. الاصابه: طبعه العاده ۲۴۲-۲۴۰
۲. الاستیعاب (طبعه حیدر آباد): ۷۸۰/۲
۳. اسد الغابه: ۵۸۸/۵-۵۸۹
۴. تذهیب التذهیب: ۴۵۵/۱۲-۴۵۶
۵. تقریب التذهیب: ۶۲۷/۲
۶. صفه الصفوه: ۲۰/۲-۲۱
۷. شذرات الذهب: ۶۹/۱-۷۰
۸. تاریخ الاسلام للذهبی: ۹۷/۳-۹۸
۹. البدایه و النهایه: ۲۱۴/۸-۲۱۵
۱۰. الاعلام و مراجعه: ۱۰۴/۹



## ثمامه بن اثال

(کسی که محاصره اقتصادی را بر قریش اعمال کرد.)

در سال ششم هجری پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم تصمیم گرفت دامنهء دعوتش را گسترش دهد، بدین جهت هشت عدد نامه توسط اصحابش به پادشاهان عرب و عجم فرستاد و از این طریق آن‌ها را به اسلام دعوت نمود، از جمله این پادشاهان یکی ثمامه بن اثال حنفی بود.

بی‌تردید، ثمامه در جاهلیت، رئیسی از روسای عرب و سیدی از سادات مورد توجه بنی حنفیه و پادشاهی از پادشاهان یمامه بود و از جمله کسانی به شمار می‌رفت که هرگز دستورش رد نمی‌شد.

\*\*\*

ثمامه نامهء رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم را که برایش فرستاده بود با حقارت و با بی‌توجهی تحویل گرفت غرورش او را بر آن داشت که از شنیدن حق روگردان شود و بعد شیطان بر او چیره گشت و او را وادار به تصمیم قتل پیامبر و خفه کردن دعوتش نمود. بدین جهت او به دنبال فرصتی بود که پیامبر را غافلگیر کند و کارش را خاتمه دهد سرانجام آن لحظه را یافت که این تصمیم شوم را عملی سازد و اگر یکی از عموهای ثمامه او را از این کار باز نمی‌داشت ممکن بود این جرم شنیع اتفاق افتد اما خداوند پیامبرش را در آن آخرین لحظات از شر او نجات داد.

با وجودی که ثمامه از دست درازی به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم منصرف شد اما از اصحاب پیامبر دست بردار نگشت و منتظر فرصت بود، تا اینکه به تعدادی از اصحاب دست یافت و آن‌ها را به بدترین شکل به شهادت رسانید. چون این خبر به پیامبر رسید دستور قتل او را صادر کرد. دیری نگشت که ثمامه تصمیم گرفت برای ادای

عمره به مکه برود بنابراین از سرزمین یمامه به طرف مکه به راه افتاد، او قصد داشت کعبه را طواف کند و برای خشنودی بت‌ها قربانی ذبح کند.

\*\*\*

هنگامی که به مکه رسید اتفاق غیر منتظره‌ای برایش پیش آمد بدین صورت که گروهی از اصحاب اطراف مدینه در حال گشت زنی بودند و از شهر مدینه حرامست می‌کردند تا خطری متوجه آن نشود از قضا ثمامه به چنگ آن‌ها افتاد و آن‌ها او را دستگیر کردند و در حالی که کسی او را نمی‌شناخت او را به مدینه آوردند سرانجام او را به ستونی از ستون‌های مسجد بستند و منتظر ماندند تا پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم شخصاً به کار این اسیر رسیدگی کنند و دستور لازم را صادر فرمایند.

وقتی پیامبر به مسجد آمد و خواست وارد مسجد شود چشمش به ثمامه افتاد که به ستونی بسته شده بود، ایشان خطاب به اصحاب فرمودند:

- آیا می‌دانید چه کسی را گرفتار کرده‌اید؟!

- نه، ای رسول خدا.

- این شخص ثمامه بن أثال حنفی است، مواظب باشید با او به خوبی رفتار کنید.

بعد به طرف خانه برگشت و دستور داد غذایی که در منزل دارند برای ثمامه بفرستند و سپس امر کرد شترش را بدوشند و هر صبح و شام برای ثمامه شیر ببرند. با وجود این هنوز پیامبر با او ملاقات و صحبت نکرده بود.

\*\*\*

روزی پیامبر به طرف ثمامه رفت تا به تدریج او را به اسلام دعوت دهد.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند:

- ای ثمامه در چه حالی؟

- خوبم... اگر مرا بکشی حق داری زیرا در واقع کسی را می‌کشی که خون شما بر گردن اوست و اگر احساس کنی و مرا عفو نمایی شکر گذار تو خواهم بود. و اگر مال می‌خواهی هر چقدر بخواهی به شما می‌دهم.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم چیزی به او نگفت و تا دو روز او را به حال خود گذاشت؛ در این مدت، مرتب برای او آب و غذا می‌آوردند و شیر شتر هم به او می‌رسید. دو روز که گذشت باز پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم از ثمامه سوال کرد که چه هست نزد تو ای ثمامه؟ او جواب داد: چیزی نیست مگر آنچه قبلاً گفتم؛ اگر مرا بکشی حق داری چون من افراد زیادی از شما را کشته‌ام اگر مرا ببخشی از شما تشکر و قدردانی می‌کنم و اگر مال می‌خواهی حاضریم هر چه بخواهی به شما بدهم پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم چیزی نگفت و به خانه برگشت. روز بعد که به سراغش آمد، فرمودند چیست نزد تو ای ثمامه؟ جواب داد: آنچه قبلاً گفتم... اگر عفو کنی شکر گذار تو خواهم بود و اگر مرا بکشی مرد مجرمی را کشته‌ای...

در این لحظه پیامبر رو به اصحابش کرد و فرمود: آزادش کنید.

ثمامه از مسجد النبی بیرون رفت و کنار درختی که در نزدیکی بقیع بود رسید، ایستاد آنجا آب وجود داشت. سواریش را خواباند و از آن آب وضو گرفت و خود را شستشو داد و از همان راهی که آمده بود به طرف مسجد النبی برگشت.

به محض اینکه آنجا رسید بی‌درنگ در جمعی از مسلمین فریاد زد:

«أشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً عبده و رسوله...».

بعد از آن بسوی پیامبر شتافت و گفت: ای پیامبر به خدا سوگند، بر روی زمین چهره ای مبعوض تر از چهره تو پیش من نبود. ولی اکنون چهره تو محبوب‌ترین چهره‌ها نزد من است به خدا دین تو مبعوض‌ترین دین پیش من بود ولی اینک محبوب‌ترین دین نزد من می‌باشد به خدا شهر تو بدترین شهر نزد من بود ولی اکنون بهترین شهر نزد

من قرار گرفت. و بعد اضافه کرد: من تعدادی از اصحاب تو را کشته‌ام، اینک هر چه بر من واجب می‌کنی می‌پذیرم.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند: «ای ثمامه هیچ ملامتی بر تو نیست چون اسلام امور قبلی را از بین می‌برد» و بعد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم او را به خیری که با اسلام آوردنش برای او مقرر شده بود بشارت داد.

از شنیدن سخنان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم چهرهء ثمامه باز و گشاده شد و خطاب به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم گفت: به خدا من باید از مشرکین چندین برابر که از شما کشته ام هلاک سازم. بدین منظور من خود و شمشیرم و هر که با من هست همه را در راه نصرت تو و دین تو بکار می‌گیرم. بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سوال کرد که من قصد بجا آوردن عمره را داشتم که سپاهیان مرا اسیر گرفتند اکنون باید چکار بکنم؟ پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: برو و عمره ای را بجای آور اما طبق روش خدا و رسول، و بعد طریقهء عمره را به او نشان داد.

ثمامه به راه افتاد تا اینکه به «بطن مکه» رسید در آنجا ایستاد و با صدای بلند فریاد بر آورد: «لبيك اللهم لبيك... لبيك لا شريك لك لبيك... إن الحمد و النعمة لك و الملك لا شريك لك». او اولین فرد از مسلمانان روی زمین بود که لبيك گویان وارد مکه شد.

\*\*\*

صدای تلیبه خواندن او به گوش قریش رسید، آن‌ها را خشمگین و وحشت زده کرد آن‌ها بلافاصله شمشیرها را از غلاف کشیدند و به طرف صدا شتافتند تا کسی را که چنین صدای ناپسند و غیر مجاز را بلند کرده دستگیر کنند.

آن‌ها به سوی ثمامه آمدند و او در حالی که با غرور خاصی به آن‌ها نگاه می‌کرد، با صدای بلند لبيك می‌گفت. یکی از جوانان قریش خواست تیری به طرف او پرتاب کند اما بلافاصله دست او را گرفتند: آیا می‌دانی او چه کسی است؟ او ثمامه بن اُثال پادشاه

یمامه است... به خدا اگر به او سوء قصد کنی قومش شما را محاصره اقتصادی کرده و نخواهند گذاشت مواد غذایی به شما برسد و در نتیجه شما را از گرسنگی خواهند گشت. آنها با شنیدن این سخنان شمشیرها را غلاف کردند به سوی ثمامه آمدند و با او صحبت کردند: «تو را چه شده‌ای ثمامه؟ آیا بی‌دین شدی و دین پدرانت را ترک داده‌ای؟!» او جواب داد:

«بی‌دین نشده‌ام بلکه بهترین دین را انتخاب کرده‌ام. من به دین محمد صلی الله علیه وآله وسلم گرویدم.» سپس ادامه داد: قسم به پروردگار این بیعت، بعد از اینکه به یمامه برگردم اجازه نخواهم داد یک دانه گندم که نان بپزید یا هیچ فرآورده خوراکی به شما برسد مگر زمانی که همه‌ء شما پیرو دین محمد صلی الله علیه وآله وسلم شوید.

\*\*\*

ثمامه در انظار قریش عمرهء خود را آنچنان که رسول الله دستور داده بود بجا آورد و قربانی خود را به خاطر رضای خدا ذبح کرد نه برای بتها و معبودان باطلهء دیگر، و سپس به سرزمینش رهسپار شد و در آنجا به قومش دستور داد صادرات مواد غذایی را برای قریش قطع کنند آن‌ها هم دستور را پذیرفتند و صادرات مواد غذایی برای اهل مکه قطع شد.

\*\*\*

محاصره اقتصادی کم کم بر قریش فشار آورد در اثر آن قیمت‌ها بالا رفت گرسنگی بر مردم سایه افکند و آن‌ها را به ستوه آورد تا جایی که خود و فرزندان خود را از شدت گرسنگی در معرض هلاکت می‌دیدند.

در این هنگام نامه‌ای بدین مضمون به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نوشتند: «وعدهء تو این بود که با ما صلء رحم داشته باشی و بر آن تشویق کنی. حال آنکه شما قطع رحم کردید؛ پدران را با شمشیر کشتی و بچه‌ها را از گرسنگی می‌کشی، ثمامه بن

أثال صدور مواد خوراکی را به طرف ما قطع کرده و ما را در تنگنا قرار داده است، لذا اگر ممکن است به او دستور دهید آنچه را که ما احتیاج داریم برای ما صادر کند.»  
رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم بعد از دریافت نامه به ثمامه نوشت که صدور مواد خوراکی را برای آنها اجازه دهد و ثمامه هم صدور مواد را برای آنها آزاد اعلام کرد.

تا زمانی که ثمامه زنده بود بر دینش ثابت قدم و بر عهد رسولش پایدار ماند. هنگامی که رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم به رفیق اعلی پیوست و عرب‌ها به صورت فردی و گروهی از دین خارج می‌شدند و از طرف دیگر مسیلمه سر بر آورد و با ادعای نبوت مردم را به سوی خود فراخواند؛ ثمامه به مقابله با او برخاست و خطاب به قومش گفت: ای بنی حنیفه بترسید از این امر تاریک که هیچ روشنایی در آن وجود ندارد، پرهیزید به خدا قسم کسی که این را قبول کند برایش سراسر بدبختی و شقاوت ازلی است کسی که این را قبول نکرد برایش آزمایش بزرگ خواهد بود بعد ادامه داد: ای بنی حنیفه دو نبی با هم در یک زمان جمع نمی‌شوند محمد صلی الله علیه وآله وسلم رسول خداست که پیامبری بعد از او نخواهد آمد و کسی در نبوت با او شریک نخواهد شد سپس این آیت را تلاوت کرد: ﴿حَمَّ ۝ تَنْزِيلُ الْكِتَابِ مِنَ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ ۝ غَافِرِ الذَّنْبِ وَقَابِلِ التَّوْبِ شَدِيدِ الْعِقَابِ ذِي الطَّوْلِ ۝ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ إِلَهٌ مَّصِيرٌ ۝﴾ [المؤمن: ۱-۳].  
و گفت کلام خدا کجا و کلام مسیلمه کجا که می‌گوید: «یا ضفدع نقي ما تقين لا الشراب تمنعين ولا الماء تكدرين»<sup>(۱)</sup>.

۱- ای قورباغه هر چه می‌توانی سر و صدا کن، نه می‌توانی مانع نوشیدن آب شوی و نه می‌توانی آب را تیره و کدر کنی.

سپس به همراه افرادی که بر دین باقی مانده بودند از قومش کناره گرفت و به جهاد علیه مرتدین پرداخت و به تقویت دین خدا مشغول شد. خداوند او را از طرف اسلام و مسلمین پاداشت خوبی بدهد، و او را با بهشتی که به متقیان وعده داده است بنوازد<sup>(۱)</sup>.

---

۱- برای اطلاع بیشتر در مورد ثمامه مراجعه شود به:

۱. الاصابه فی تمیز الصحابه لابن حجر ۲۰۴/۱ طبعه مصطفی محمد.

۲. الاستیعاب فی اسماء الاصحاب لابن عبدالبر: ۳۰۹-۳۰۵/۱

۳. السیره النبویه لابن هشام

۴. الاعلام للزرکلی ۸۶/۲





## ابو ایوب انصاری

«کسی که زیر دیوار قسطنطنیه دفن شد.»

این صحابی جلیل القدر خالد بن زید بن کلیب نام دارد و از قبیله بنی نجار است. کنیه اش ابو ایوب و منسوب به انصار است. کمتر کسی یافت می شود که ابو ایوب را شناسد، خداوند آوازه اش را در سراسر دنیا پخش کرد. و در میان مردم مقامی بالا به او عنایت کرد. او بود که خداوند برای پذیرایی رسول گرامی اش منزل او را از میان همه منازل برگزید و تنها همین افتخار برای او کافی است داستان اسکان پیامبر در منزل ابو ایوب شنیدنی و خواندنش شیرین و لذیذ می باشد:

هنگامی که پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم به مدینه تشریف برد مردم آن شهر با نیکوترین صورتی که از یک مهمان استقبال می شود با دل و جان از او استقبال کردند و چشمانشان نظاره گر جمال پیامبر شد، آن هم برخاسته از چنان شوقی که دوست نسبت به دوست صمیمی اش دارد. آن ها قلب هایشان را باز کردند تا پیامبر در اعماق قلوبشان جای گیرد و درهای منازلشان را به سوی او گشودند تا در بهترین جایگاه منزل بگیرد.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم ابتدا چند روز در قبا که یکی از محله های مدینه بود توقف کرد و اولین مسجد خود را که بر اساس تقوی ساخته می شد پایه گذاری کرد. سپس از قبا خارج شد و سوار بر شتری به سوی مدینه می رفت در مسیر راه سرداران مدینه ایستاده بودند و هر کس آرزو داشت افتخار میزبانی رسول را حاصل کند. سرداری بعد از سرداری دیگر می آمد و پیشنهاد می کرد که پیامبر به خانه او برود اما پیامبر به آن ها می گفت: «شتر مرا به حال خود بگذارید، او مامور است و می داند به کجا برود» شتر می رفت و چشم ها او را دنبال می کردند و قلب ها از محبت موج می زدند، هر منزلی را که پشت سر می گذاشت اهل آن خانه غمگین و ناامید و در عوض اهل منزل بعدی امیدوار و خوشحال می شدند.

شتر پیش می‌رفت و مردم پشت سر او حرکت می‌کردند و در انتظار شناختن آن فرد خوشبختی بودند که شتر در جلوی منزل او توقف کند، سرانجام شتر در میدانی خالی جلوی خانه ابو ایوب انصاری رضی الله عنه رسید و در آنجا زانو زد اما پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم از شتر پایین نیامد... دیری نگذشت که شتر بلند شد و حرکت کرد مهار شتر از دست پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آزاد بود، لحظه‌ای بعد دوباره شتر به عقب برگشت و در جای اول خود زانو زد.

اینجا بود که قلب ابو ایوب انصاری رضی الله عنه غرق شادی شد، به سوی پیامبر شتافت و به ایشان خیر مقدم گفت و وسایل سفرش را با دست خود پایین آورد و به خانه برد او آن قدر خوشحال بود که گویا تمام خزانه‌های دنیا را حمل می‌کند.

\*\*\*

خانه ابو ایوب رضی الله عنه دو طبقه بود طبقه بالا را خالی کرد تا پیامبر در آنجا جا بگیرد اما پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم طبقه پایین را ترجیح داد، ابو ایوب هم فرمان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بجا آورد و برای ایشان جایی را که خودش دوست داشت در نظر گرفت. هنگام شب پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به رختخواب رفت و ابو ایوب و زنش به طبقه بالا رفتند پس از چند لحظه ابو ایوب رضی الله عنه از جایش پرید رو به زن کرد و گفت: وای بر ما چکار کردیم؟ آیا مناسب است پیامبر در طبقه پایین باشد و ما از او بالاتر باشیم؟

آیا روی سقف خانه ای که ایشان هستند راه برویم؟ آیا میان پیامبر و وحی قرار بگیریم؟ ما که خود را هلاک کردیم!

زن و مرد هر دو حیران شدند و نمی‌دانستند چه کار کنند قلبشان آرام نمی‌گرفت. بدین جهت به کناره‌های طبقه بالا جایی که پیامبر زیر آن قسمت قرار نداشت می‌آمدند و می‌چسبیدند، تا صبح به همین حال به سر بردند و وسط اتاق نیامدند.

هنگام صبح ابو ایوب نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم رفت و عرض کرد: «یا رسول الله من و ام ایوب دیشب تا صبح لحظه‌ای هم خواب نرفته‌ایم.» پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند چرا؟ ابو ایوب جواب داد: برای اینکه من خیال کردم که بالای سر شما قرار دارم و اگر کمی تکان بخورم گرد و غبار بر شما می‌ریزد و شما را اذیت می‌کند و دیگر اینکه خیال کردم اگر من بالا باشم میان شما و وحی قرار می‌گیرم.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: زیاد خودت را در زحمت نینداز زیرا اگر ما پایین باشیم بهتر است چون مردم، زیاد پیش ما رفت و آمد می‌کنند و...

\*\*\*

ابو ایوب می‌گوید: من دستور پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را پذیرفتم و بناچار قبول کردم که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم پایین باشند تا اینکه شبی از شب‌ها سر کوزه ای در بالا شکست و آبش ریخت من و ام ایوب بلند شدیم و چیزی جز یک چادر ضخیم که لحاف ما بود در دسترس نداشتیم با همین چادر سعی کردیم آن‌ها را خشک کنیم تا بر سر رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نریزد. هنگام صبح آمدم و پیش رسول الله عرض کردم: پدر و مادرم فدایت شوند من دوست ندارم که طبقه‌ء بالا باشم و شما طبقه‌ء پایین باشید و بعد شکستن کوزه را برایش تعریف کردم. اینجا بود که پیامبر قبول کرد و بالا رفت و من و ام ایوب به طبقه‌ء پایین آمدیم.

\*\*\*

نبی اکرم صلی الله علیه وآله وسلم حدود هفت ماه در منزل ابو ایوب ماند تا اینکه بنای مسجد نبوی در همان جایی که شتر زانو زده بود به اتمام رسید، پس از آن پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به اتاق‌هایی که در اطراف مسجد برای او و ازواج مطهرش ساخته شده بود منتقل شد و همسایه‌ء ابو ایوب قرار گرفت. اما چه همسایه‌ء خوبی!

\*\*\*

ابو ایوب به رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم محبت ورزید محبتی که قلب و عقل او را در تسخیر خود در آورده بود و رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نیز ابویوب را دوست داشت. محبتی که تعارف و تکلف را از بین برده بود و خانه‌ء ابو ایوب را مانند یکی از خانه‌های خود تصور می‌کرد.

\*\*\*

حضرت ابن عباس رضی الله عنه روایت می‌کند که روزی هنگام ظهر ابوبکر رضی الله عنه به طرف مسجد می‌رفت، در راه با حضرت عمر رضی الله عنه برخورد کرد، حضرت عمر رضی الله عنه از او پرسید:

چه شده در این موقع ظهر خارج شده‌ای؟  
ابوبکر: از شدت گرسنگی.

عمر: به خدا قسم من هم به همین خاطر بیرون آمده‌ام.  
در این اثنا پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم نیز بیرون آمد و آن دو را دید.  
پیامبر: چرا این موقع بیرون شده‌اید؟  
- از شدت گرسنگی.

- من هم به همین علت بیرون آمده‌ام، همراه من بیاید.  
همگی با هم به راه افتادند و به خانه‌ء ابو ایوب آمدند، ابو ایوب هر روز مقداری غذا برای رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نگه می‌داشت و اگر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم تاخیر می‌کرد یا موقع غذا به آنجا تشریف نمی‌برد در آن صورت آن‌ها را به بچه‌های خود می‌داد.

وقتی به در خانه‌ء او رسیدند ام ایوب چنین گفت:  
خوش آمد می‌گویم به نبی خدا و همراهان او. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود:  
ابو ایوب کجاست؟ ابو ایوب که در همان نزدیکی در نخلستان کار می‌کرد صدای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را شنید و با عجله به خانه آمد:

خوش آمدید! خوش آمدید! ای پیامبر، قبلاً این موقع نمی‌آمدی! پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: بله راست می‌گویی. ابو ایوب به طرف نخلستان رفت یک خوشه خرما قطع کرد و آورد در آن خوشه هم خرمای پخته و هم خرمای نیم رس وجود داشت.

پیامبر: خوشه را قطع نمی‌کردی، فقط مقداری خرما از آن می‌چیدی کافی بود.

ابو ایوب: دوست داشتم شما هم از خرمای پخته و هم از خرمای نیم رس بخورید اکنون گوسفندی را برای شما ذبح می‌کنم.

پیامبر: مواظب باش گوسفند شیرده نباشد.

ابو ایوب گوسفندی را گرفت و ذبح کرد و بعد به زنش گفت: آرد خمیر کن و نان بپز، تو بهتر می‌توانی نان بپزی، سپس خودش نصف گوشت را پخت و نصف دیگرش را کباب کرد.

غذای آمده شده را جلوی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و یارانش گذاشت. پیامبر پاره‌ای گوشت داخل نانی گذاشت و به ابو ایوب گفت: هر چه زودتر این را به فاطمه برسان زیرا چند روز است که چیزی برای خوردن نداشته است. وقتی همه غذا خوردند و سیر شدند پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: «نان، گوشت، خرما، خرمای تازه خرمای نیم رس!!!» و در حالی که اشک‌هایش سرازیر بود ادامه داد: قسم به ذاتی که جان من در قبضه اوست این‌ها همان نعمت‌هایی هستند که روز قیامت از این‌ها سوال خواهد شد. بنابراین وقتی این نعمت‌ها بدست شما برسد و برای خوردن آن‌ها دست دراز کنید «بسم الله» بگویید، وقتی سیر شدید، «الحمد لله الذي هو أشبعنا وأنعم علينا فأفضل»<sup>(۱)</sup> بگویید.

سپس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم برخاست و به ابو ایوب رضی الله عنه گفت: فردا پیش ما بیا.

۱- سپاس برای آن ذاتی است که ما را سیر گردانید و بر ما فضل و انعام نمود.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم همیشه دوست داشت به کسی که برای او نیکی کرده است عوض دهد، ابو ایوب رضی الله عنه متوجه نشد حضرت عمر رضی الله عنه به ابو ایوب رضی الله عنه گفت: پیامبر فرموده که فردا پیشش بروی.

ابو ایوب جواب داد: چشم اطاعت می شود.

فردای آن روز که ابو ایوب رضی الله عنه به خدمت رسول اکرم رسید، آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم کنیزی به او بخشید و گفت با ایشان به خوبی رفتار کن چون تا زمانی که نزد ما بوده جز نیکویی و خوبی ندیده است.

\*\*\*

ابو ایوب به همراه کنیزک به خانه آمد وقتی ام ایوب او را دید گفت:

این مال چه کسی است؟

ابو ایوب رضی الله عنه: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این را به ما داده است.

ام ایوب: به به! چه عطا کننده بزرگی و چه عطای خوبی.

ابو ایوب: رسول خدا توصیه فرمودند با او به خوبی رفتار کنیم.

ام ایوب رضی الله عنه: خوب، بگو چه طور با او رفتار کنیم تا وصیت رسول صلی الله

علیه وآله وسلم عمل شود.

ابو ایوب: به خدا سوگند بهترین عمل بر توصیه ایشان این است که او را آزاد کنیم.

ام ایوب: واقعاً سخن خوبی گفتی، تو آدم موفق و خوشبختی هستی.

سرانجام او را آزاد کردند.

\*\*\*

این گوشه‌ای از زندگی ابو ایوب رضی الله عنه در خارج از جهاد بود اما اگر

تصویری از زندگی او را که در جهاد سپری کرده ببینید واقعاً تعجب خواهید کرد.

ابو ایوب تمام زندگی اش را در جهاد و مبارزه گذراند حتی مشهور است که از زمان رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم تا زمان معاویه رضی الله عنه هیچ غزوه ای نبوده که ابو ایوب در آن شرکت نداشته باشد مگر وقتی که دو غزوه با هم شروع می شده اند. آخرین غزوه او زمانی بود که معاویه رضی الله عنه لشکری به فرماندهی پسرش برای فتح قسطنطنیه فرستاد در آن زمان او پیرمردی مسن شده بود و در حدود هشتاد سال عمر داشت اما این امر مانع او از پیوستنش به لشکر اسلام تحت فرماندهی یک جوان و پیمودن امواج دریا برای جهاد در راه خدا نشد.

البته مدت زیادی در راه مقابله با دشمن نگذشته بود که ابو ایوب مریض شد و بیماری او را از رویارویی با دشمن باز داشت فرمانده لشکر به عیادتش آمد و از او سوال کرد که آیا حاجتی دارد؟

ابو ایوب گفت: از طرف من به لشکر اسلام سلام برسانید و به آنها بگویید که ابو ایوب به شما وصیت کرده است تا قلب خاک دشمن پیش روید و جنازه مرا حمل کرده و جای قدم های خود کنار دیوار قسطنطنیه دفن کنید. بعد از آن آخرین نفس های پاکش به پایان رسید و جان به جان آفرین تسلیم نمود.

\*\*\*

سپاهیان اسلام خواسته یار رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم را بر آوردند و پشت سر هم دست به حمله زدند تا به دیوارهای شهر قسطنطنیه رسیدند و جسد ابو ایوب را که با خود حمل می کردند در آنجا به خاک سپردند.

رحمت خداوند بر ابو ایوب انصاری صلی الله علیه وآله وسلم باد. زیرا او در حالی که سنش نزدیک به هشتاد سال بود راهی جز اینکه بر پشت اسب های جنگی در راه خدا جان به حق تسلیم کند، انتخاب نکرد<sup>(۱)</sup>.

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به:

۱. الاصابه چاپ طبعه السعاده: ۸۹/۲-۲۹۰

- 
۲. الاستیعاب (حیدر آباد): ۱۵۲/۱
  ۳. اسد الغابه: ۱۴۳/۵-۱۴۴
  ۴. تهذیب التهذیب: ۹۰/۳-۹۱
  ۵. تقریب التهذیب: ۲۱۳/۱
  ۶. ابن خياط: ۸۹-۱۴۰
  ۷. من ابطالنا الذين صنعوا التاريخ × ابو فتوح تونسی



## عبدالله بن جحش

(اولین کسی که به امیرالمومنین لقب گرفت)

شخصی که هم اکنون در مورد او سخن می‌گوییم یکی از اصحاب رسول اکرم است، شخصی که با رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رابطه عمیقی داشت و از نخستین افراد مسلمان بود. او پسر عمه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بود چون مادرش امیمه دختر عبدالمطلب و عمه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بود او همچنین برادر زن رسول الله است چون زینب بنت جحش زوجه نبی کریم بود که یکی از امهات المومنین است او اولین کسی بود که پرچم اسلام بدست او داده شد و اولین کسی بود که لقب امیرالمومنین به خود گرفت او عبدالله بن جحش اسدی است.

\*\*\*

عبدالله بن جحش قبل از اینکه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم به دارالارقم برود مسلمان شد بنابراین او از سابقین است.

وقتی هم که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به اصحابش اجازه هجرت به مدینه را داد تا همراه با دین خود از آزار قریش نجات یابند عبدالله بن جحش دومین کسی بود که به مدینه هجرت کرد چون قبل از او فقط ابو سلمه هجرت کرده بود.

با وجودی که هجرت در راه خدا و جدا شدن از خانه و کاشانه چیز تازه ای برای عبدالله نبود زیرا او و بعضی از افراد خانواده اش قبلاً به حبشه مهاجرت کرده بودند. اما این بار هجرتش با وسعت و گستردگی بیشتری صورت گرفت چون اهل و اولادش و سایر خویشان پدری اش از مرد و زن، پیر و جوان؛ پسر و دختر همگی با او هجرت کردند؛ خانواده اش خانواده اسلام بود و قبیله اش قبیله ایمان.

به محض اینکه از مکه خارج شدند دیارشان ماتم زده شد و خالی از سکنه ماند. گویا قبلاً هیچ یار و همدمی در آنجا نبوده و کسی در گوشه‌ای از آن به شب نشینی و گفت و شنود نپرداخته است.

مدتی از هجرت عبدالله رضی الله عنه و همراهانش نگذشته بود که سرداران قریش که در میان آن‌ها ابوجهل و عتبه بن ربیعہ هم وجود داشتند، بیرون آمدند تا در نواحی مکه دور بزنند و مسلمانانی را که هجرت کرده‌اند و کسانی را که باقی مانده‌اند، مورد شناسایی قرار دهند. چشم عتبه به منازل بنی جحش افتاد که گردبادها بر آن‌ها می‌وزیدند و درهای آن‌ها را سخت می‌کوبیدند. او چنین گفت: سرزمین‌های بنی جحش خالی شدند و بر اهلشان گریه می‌کنند...

ابوجهل گفت: این‌ها دیگر که هستند که سرزمین‌ها برای آن‌ها گریه کنند؟! بعد از آن منزل عبدالله بن جحش رضی الله عنه را مورد دستبرد قرار داد و منزلی را که بهترین و غنی‌ترین آن منازل بود با کالاهایش به تصرف در آورد آن چنان که مالک در ملکش تصرف می‌کند.

وقتی عبدالله بن جحش از عملکرد ابوجهل با خبر شد آن را با پیامبر در میان گذاشت. نبی اکرم صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: آیا نمی‌خواهی که خداوند بجای آن منزل، قصری در بهشت به تو عطا فرماید؟ گفت: بلی یا رسول الله. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: پس برای توباد. عبدالله بن جحش خوشحال شد و آرام گرفت.

\*\*\*

عبدالله بن جحش پس از آن همه سختی که در دو هجرتش تحمل کرد؛ هنوز در مدینه مستقر نشده و طعم راحتی را در میان برادران انصارش نچشیده بود که خداوند خواست او را با بزرگترین امتحان در زندگی‌اش مواجه گرداند و او مشکلترین تجربه را

از زمان اسلام آوردنش تا حال کسب نماید. اکنون باید دید که آن قضیه تلخ و ناگوار چیست؟ اینک به داستان تلخ و ناگوار او توجه کنید:

\*\*\*

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هشت نفر از میان اصحابش را برای انجام اولین عملیات نظامی که در اسلام صورت می‌گرفت مامور گردانید. عبدالله بن جحش و سعد ابن ابی وقاص رضی الله عنه هم از جمله این افراد بودند پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود:

من کسی را امیر شما قرار می‌دهم که از همه شما تحمل بیشتری بر گرسنگی و تشنگی داشته باشد. بعد از آن پرچم را به عبدالله بن جحش رضی الله عنه داد و او را امیر آنها مقرر کرد او اولین کسی بود که بر گروهی از مسلمین امیر قرار داده می‌شد.

رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم مسیر عبدالله بن جحش رضی الله عنه را مشخص کرد و به او نوشته ای داد و فرمود: تا زمانی که مسافت دو روز را نپیموده اید آن را باز نکنید. وقتی دو روز راه پیمودند عبدالله نامه آن حضرت را باز کرد، در آن چنین نوشته بود: «وقتی که به نوشته ام نگاه کردی برو به «نخله» که در میان طائف و مکه قرار دارد و آنجا تحرکات قریش را زیر نظر بگیر و ما را از وضعیت آنها با خبر کن».

همین که عبدالله نامه را خواند گفت: «اطاعت می‌شود» و بعد به همراهانش گفت: پیامبر دستور داده به نخله بروم و در آنجا مترصد احوال قریش باشم و از اخبار آنها پیامبر را اطلاع بدهم و فرموده است که کسی را بر این کار اجبار نکنم لذا هر کس می‌خواهد شهید شود و در این کار رغبت دارد با من همراه شود و اگر کسی دوست ندارد بدون سرزنش می‌تواند برگردد.

همگی گفتند:

ما از رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم اطاعت می‌کنیم و همان طور که دستور داده است ما هم با تو همراه می‌شویم.



رفتند و رفتند تا به نخله رسیدند و در آنجا در پیچ و خم راه‌ها به جستجو پرداختند تا از قریش اطلاعاتی بدست آورند در همین اثناء قافله‌ای از دور نمایان شد آن‌ها چهار نفر بودند که با خود کالای تجاری قریش را حمل می‌کردند، کالاها معمولاً از قبیل پوست و کشمش بود. صحابه با هم به مشورت پرداختند. آن روز هم آخرین روز از ماه‌های حرام بود آن‌ها به یکدیگر گفتند:

اگر امروز دست به کشتن آن‌ها بزنیم باعث هتک حرمت این ماه شده و خشم همگی اعراب را بر خواهد انگیخت و اگر صبر کنیم تا روز به پایان برسد، آن‌ها خود را به سرزمین حرم می‌رسانند و از دسترس ما دور می‌شوند.

بعد از مشورت طولانی همگی اتفاق نظر کردند که به آن‌ها حمله کنند و با کشتن آن‌ها اموالشان را به غنیمت گیرند بنابراین لحظاتی بعد حمله کردند. یک نفر از آن‌ها را به قتل رسانیدند و دو نفر دیگر اسیر شدند و نفر چهارم از دست آن‌ها فرار کرد.

عبدالله و یارانش همراه دو اسیر و اموال آن‌ها به سرعت به سوی مدینه حرکت کردند. وقتی آن‌ها خدمت آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم رسیدند و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم از ماجرای آن‌ها باخبر شد پیامبر این عمل آن‌ها را به شدت محکوم کرد و فرمود:

من که به شما دستور جنگ نداده بودم فقط گفتم خبری از قریش بگیرید و حرکات آن‌ها را زیر نظر داشته باشید. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آن دو را اسیر نگه داشت تا مساله روشن شود و نیز اموال آن‌ها را به آن‌ها برگردانید. اینجا بود که عبدالله و یارانش حیران و سرگردان شدند و احساس کردند که با مخالفت دستور پیامبر، خود را به هلاکت انداخته‌اند.

ناراحتی آن‌ها زمانی شدت گرفت که برادران مسلمان آن‌ها را به شدت سرزنش می‌کردند و هر وقت که از کنار آن‌ها می‌گذشتند روی خود را می‌گرداندند و می‌گفتند:

این‌ها خلاف دستور پیامبر عمل کرده‌اند. از این سخت‌تر زمانی بود که آن‌ها اطلاع یافتند قریش از این حادثه به نفع خود بهره برداری کرده و میان قبایل تبلیغات سوء نسبت به پیامبر به راه انداخته‌اند؛ آن‌ها چنین شایع کرده بودند که محمد صلی الله علیه وآله وسلم ماه حرام را حلال قرار داده و در این ماه دست به خونریزی و غارت اموال زده و تعدادی را اسیر کرده است...

\*\*\*

غم و اندوه عبدالله و یارانش که این کار از آن‌ها سر زده بود حد و حسابی نداشت آن‌ها بیش از حد از این مشکلی که برای پیامبر پیش آورده بودند شرم‌منده بودند. در حالی که ناراحتی بر آن‌ها فشار می‌آورد و این مصیبت بر آن‌ها سنگینی می‌کرد ناگهان به آن‌ها بشارت رسید که خداوند از عمل آن‌ها راضی شده و در این مورد آیاتی از قرآن مجید بر پیامبر نازل کرده است.

آنها آن قدر خوشحال شدند که حد نداشت. مردم می‌آمدند و با آن‌ها معانقه می‌کردند و تبریک و تهنیتشان می‌گفتند و آیاتی را که در این مورد بر آن‌ها نازل شده بود تلاوت می‌کردند.

\*\*\*

خداوند این آیات را بر پیامبر نازل فرمودند:

﴿يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَن سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ﴾ [البقرة: ۲۱۷].

«ای پیامبر از تو راجع به جنگ کردن در ماه‌های حرام سوال می‌کنند. بگو جنگ در آن گناهی بزرگ است ولی باز داشتن خلق از راه خدا و کفر به خدا و پایمال کردن حرمت حرم خدا و بیرون کردن اهل حرم گناه بسیار بزرگتری است و فتنه انگیزی از قتل سخت‌تر است.»



وقتی این آیات کریمه نازل شد رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم خوشحال گشت اموال را پذیرفت و اسیران را فدیة گرفت و از عمل عبدالله بن جحش راضی شد زیرا این غزوه تحول بزرگی در زندگی مسلمین بود، این غزوه غنیمتش اولین غنیمتی بود که در اسلام گرفته شد و مقتول آن اولین مشرکی بود که بدست مسلمین کشته شد و اسرای آن اولین اسرایی بودند که بدست مسلمین افتادند و پرچم آن اولین پرچمی بود که بدست رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بسته شد و امیرش عبدالله بن جحش اولین کسی بود که امیر خوانده شد.

پس از مدتی جنگ بدر پیش آمد، در این جنگ هم عبدالله بن جحش به چنان آزمایشی که مناسب ایمانش بود مبتلا شد.

به دنبال آن جنگ احد فرا رسید که در آن عبدالله و همراهش سعد، قصه ای فراموش نشدنی دارند:

سعد بن ابی وقاص می گوید: وقتی جنگ احد پیش آمد عبدالله بن جحش با من برخورد کرد و به من گفت: آیا موافقی با هم دعا کنیم؟  
گفتم: آری خوبست.

هر دو به گوشه ای رفتیم و دعا کردیم. دعای من این بود:  
«پروردگارا! هنگامی که با دشمن روبرو شدم مردی خشن و جنگجو را در جلوی من قرار بده. من با او مبارزه کنم و او با من و بعد مرا بر او غلبه عطا کن تا او را بکشم و آنچه دارد از او غنیمت بگیرم.»

عبدالله بن جحش بر دعایم آمین گفت و خودش چنین دعا کرد:  
بار الها! مردی خشن و جنگجو را در مقابل من قرار بده من به خاطر تو با او بجنگم و او با من بجنگد، سپس او مرا بگیرد و گوش و بینی ام را قطع کند، وقتی من فردای قیامت در بارگاه تو حاضر شوم و تو از من بپرسی که چرا گوش و بینی ات بریده شده؟

در پاسخ بگویم: به خاطر تو و رسول تو قطع شده‌اند و تو بگویی که راست گفتمی». سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه می‌گوید: البته دعای عبدالله رضی الله عنه از دعای من بهتر بود زیرا در پایان روز او را دیدم که کشته شده و گوش و بینی‌اش قطع شده بود و آن‌ها را با نخی به درخت آویزان کرده بودند.

خداوند دعای عبدالله بن جحش را پذیرفت و به او درجه‌ء شهادت بخشید همچنان که دایی‌اش حمزه را به درجه‌ء رفیع شهادت نایل گردانید. رسول اکرم هر دو را در یک قبر قرار داد، در حالی که اشک‌های مبارکش بر خاک‌های قبر می‌ریخت و آن خاک‌های آغشته با عطر شهادت را تر می‌کرد.

حصلت الفراغ فی سنة ۱۴۱۱

و أنا متعلم دارالعلوم بزاهدان.